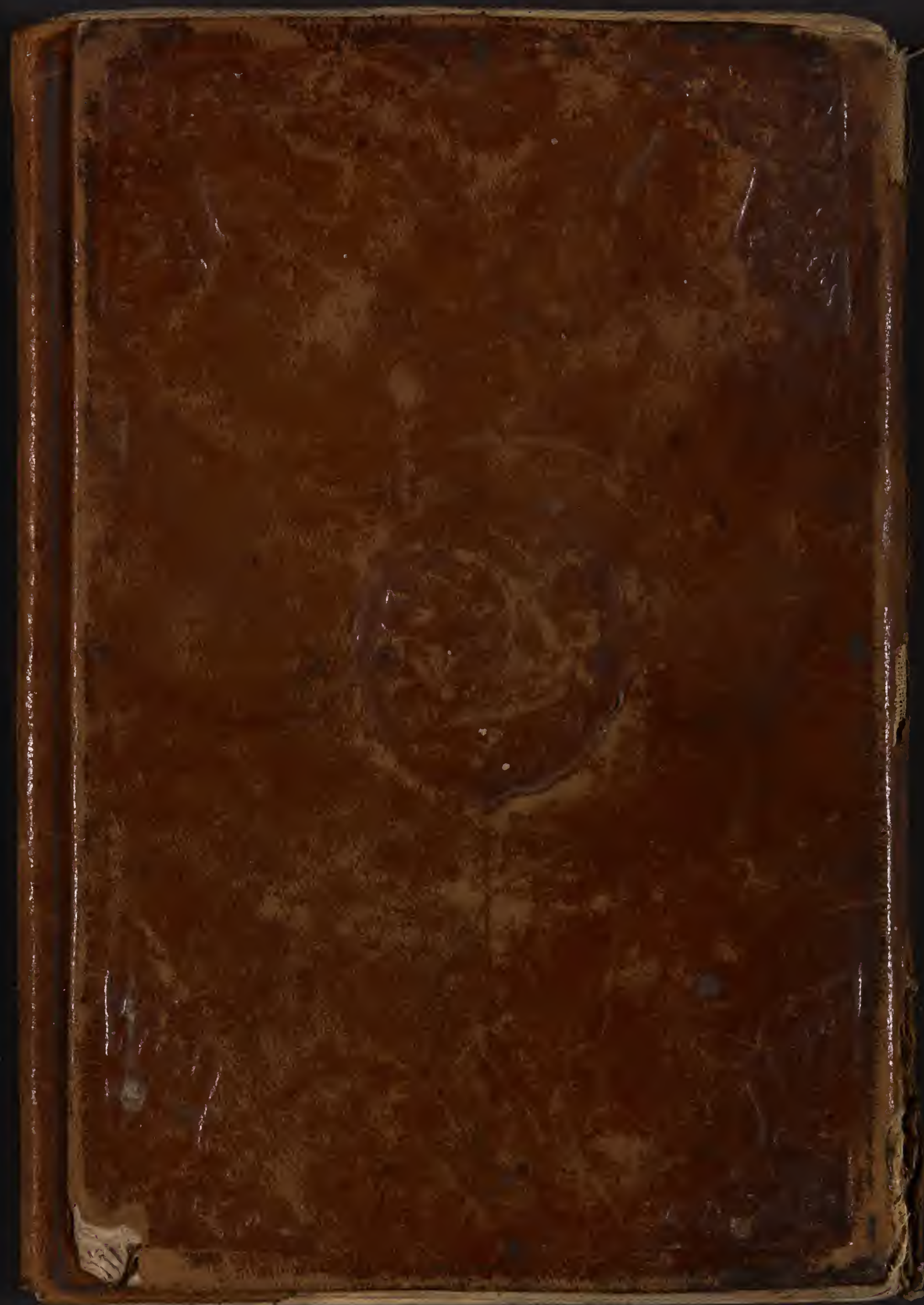




چه کار آید
نه ایشه یارار

امعان
دقت

هوشمند
عقلمند

قاصد مکتوب گتورجی

چه همه چو چند بچه وچه هیچ همچو چنین چیز

پیش پس
اولک آرد

کرانمایه
اغربها

مرعوب هیبت

کلدم کلدک کلدی کلدیلر
آمدم آمدک آمد آمدند

افاده
امر نهی مستقبل غایب مضارع ماضی نفی جحد
آمد می آمد بیامد میامد نیامد نه آمد
کلدی کلور کلسون کلمه کلمز کلمدی

منیع شنیع دوبر مکتوب طوغا وکرها دهنده
قاقمه کوغلو کوغلنز ویریجی

خریدار
ال ویر

قریب
دور نزدیک

تلخ
آجی

زبون
یکجی مکتوب

مطلب مهتر کهتر یانق کوتاه
اولو کوجک اوزون

نشانه پادشاهی بسیار ایدن
اوزار زاهر چوق آز

خاهم هست نیست جیز نیك بد بد بسیار کریز تیز

ا ایزد آمیز آهنك آنم آنك آزاده اشوب ارزانی استان افتاد

ب باز برجی بوم بیشتر بهتر بهم بیر پیراهن پارسال

ت تباه

ث

ج جوی چند جنك جز

ح حدیقه

خ خویش خداوند

د دل دوب دروغ ددر دیك دریوزی دور

ر

ز

س

ش شاهد شوخ شدی شاخ شور

ص صعب

ض Langue Persane

ط 63. 16

ظ

ع

غ

ف

ق قاصر

ك كهن كهتران كریز

ل

ن نزدیك

هـ هوش

ی یاد

خاهم هست نیست چیز نیك به بد بسیار کریز تیز شمشیر شیر فیلان اکنون

ا ایزد آمیز آهنگ آغم آندك ازاده اشوب ارزانی استان افادیر

ب باز برجی بوم بیشتر بهتر بهم بیر پیرآمن پارسال بور ابر بنش

ت تباه

ث

ج جوی جند جنك جز جایوب جوش جید جاویر

ح حدیقه جنون

خ خویش خداوند خواه خود خوش خانقاه خود

د دل دو آب دروغ ددر دیك دریوزی دور دریغ

ذ

ر

س سیاز سوزن سود سنج سپوی سپهر ستوده

ش شاجد شوخ شدی شنیع شاخ شور شوربه شیم شمر

ص صعب

ض

ط طوفی طرب

Langue Persane

63. 16

ظ

ع

غ

ف فریب

ق

ك كهن كهتران كریز كم ادام كوتاه كوزه

ل

م

ن نزدیك ناجیه نحو نوابی

ه هیم هوش هوند ها

لا

ی

نویسنده آمده آید آورد آید آمد رفت دوُ کرد دارد برون

کند بود شد داد ستاد گفته دآند کشید

دهره خرید

آموخته رسید گوید بوی داد کند نشسته خورد سفت

ماند ساخت زدن برد دید نشین شنید

آزاده کسر داشت آورد یافت تافت یارد آراسد

آنستکرفت آویخته شنید شوند برد نهاد نشاند کشنده

زوید

بتدر ریخته آزار بره خاهد بخت هند دست کردند گاست

پیوسته یافی دوید گریخت کرید دوخت بوشت کاشت ناید

اندختن پرداختن برید بندخت آموز رضشان نهند راند پیچانید خاستند

آراسته فشانده خوشیر سوخته بیا زرد تاج

آزار

نهاهم هاهم
اسلم استرم
يوق وار
هست نيست
خبر خبى
شيك ايو
برقنا بسى اذلك
جوى از

مبارك ايلسون دتم
بو كتابي صاحبنه

اضعف العباد
اضعف العباد

دیدیلر اتفاقا جمله یاران
اوقینه شرح سوزینی گلستان

لا قد ركب عليها ابوه متعما
سام عثمان
مراد بیدر ... مجده کریری کیدر ... قانون ...

لبلرك اغزمه صوکی ...
بن دیدم ... نیچوه سوکر او...
دو داغدغه ...

دده نکه نلبنه صو قجی دو دو ...
انی برکسه نکر ادیغی دیدیلر

دل بدست که هیچ اکبر ست
دل نظر گاه جلیل اکبر ست

لمن

دلبرمه بجانلده بوم اولایدم کاشکی
نیجه بوجوچ کوینده سعدم ...
اولا بدم کاشکی

دده نیک بلنیه صو ...

لمعار زاده
شهرده شهر اولور سارلی بلکه شر الناس کی
خلوت نشین اولور سارلی ... بلکه ...
واسواسنگی

نظیره کمال زاده
بو جهان ویرانه سنده بوم اولایدم کاشکی
کیمسه بوجوغ کوینده سعدهم اولاید...

عجب اكر يارم بنجه يارا ولدي

3

بسم الله الرحمن الرحيم

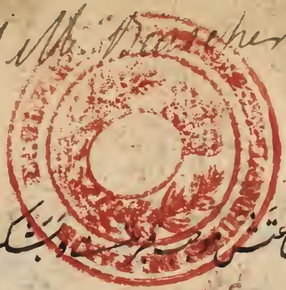
هذا كتاب كلستان

بسم الله الرحمن الرحيم

ولست جديرًا بان تكون مقدمًا
ما انت الا نصف ضد المقدم

اي كوكل غافل اكر اولما اولمدين غافل

اكر دنيا بزه باقي قلبدي
فلكدن انتقام الموقولبدي
بو دنيا صودنه كيروبه بكر
عمرا بر مقتدن آقرصوبه بكرز



منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر

اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون

بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود

و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید

کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل

من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را

رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس

بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر

نبرد قطعه ای کریمی که خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستانرا

دوستان را کجا کنی محروم • تو که با دشمنان نظر داری • فراش باد

صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد • و دایهٔ ابر بهاری را

فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد • و درختان را بخلعت

نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم

موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نایی بقدرتش

شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند • تا تو نانی بکف آری و

بغفلت نخوری • همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار • شرط انصاف نباشد

که تو فرمان نبری • در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات

و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی

علیه السلام شعر شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم نسیم وسیم •

بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک

از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان شعر بلغ العلی بکماله کشف

الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله یکی از بندگان

گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه

حق جل وعلی بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند

باز اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی

گوید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت

له دعوتش را قبول کردم وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری

دعا وزاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین ولطف خداوندگار

گنه بنده کردست او شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت

معترفند که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب

5

که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه** گر کسی وصف او ز من پرسد

بی دل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز

کشتگان آواز یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده

بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده انکه که از ان حالت باز آمد

یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که تو بودی

ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر چنانکه داشتم که چون بدرخت

گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان

مست کرد که دامنم از دست برفت **قطعه** ای مرغ سحر عشق

ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان

در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ای برتر از قیاس و

خیال و گمان و وهم وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت

و باخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

در مدح پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشاتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابو بکر سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است

6

بیت

قطعه

گلی خوش بوی در حمام روزی ✿ رسید از دست محبوبی بدستم ✿
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ✿ که از بوی دلاویز تو مستم ✿
بگفتا من گلی ناچیز بودم ✿ ولیکن مدتی با گل نشستم ✿
کمال همنشین در من اثر کرد ✿ وگرنه من همان خاکم که هستم ✿
اگر من گرد عالم خود برآیم ✿ نیفتد چون تو محبوبی بدستم ✿
منم سعدی درین وادی نشسته ✿ زخاک پای تو بت می پرستم ✿

اللهم متع المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اوداته وولاته
ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القران من آیاته اللهم آمن
بلده واحفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده ✿ وایده المولی بالویة النصر ✿
کذلک تنشا لینة وهو عرقها ✿ وحسن

اللهم اعصمنا من العصيان وباعدنا من النيران
ولا تخرجنا من الدنيا الا مع الشهادة والايمان

نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان

سلامت بکه دار قطعه ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزکاری بکردم درنکی برون رفتم از تنک ترکان
که دیدم جهان درهم اوفتاده چون موی زنکی همه ادمیزاده
بودند لیکن چو کرکان بخون خوردن تیزچنکی چو باز آمدم کشور
آسوده دیدم پلنکان رها کرده خوی پلنکی درون مردمی چون ملک
نیک محضر برون لشکری چون هزبران جنکی چنان بود درعهد
اول که دیدم جهان پر ز آشوب و تشویش و تنکی چنین شد در ایام
سلطان عادل اتابک ابو بکر سعد بن زنکی قطعه اقلیم پارس را
غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه آب را بود و باد را بقا

تالیف کتاب یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده

تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این

بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی هردم از عمر میرود نفسی

چون نگه میکنم نماند بسی ای که پنجاه رفت در خوابی مگر این پنج

روز دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت

زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را

ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری

پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار، دوستی را نشاید این غدار، نیک و بد

چون همی بباید مرد، خنک آنکس که گوی نیکی برد، برگ عیشی بگور

خویش فرست، کس نیارد ز پس تو پیش فرست، عمر برفست و آفتاب

تموز، اندکی ماند خواجه غره هنوز، ای تهی دست رفته در بازار، ترسمت

پر نیاوری دستار، هر که مزروع خود بخورد بخوید، وقت خرمنش خوشه

باید چید، پند سعدی بگوش جان بشنو، ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و

دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من

بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم، به از کسی

که نباشد زبانش اندر حکم، تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من

بودی و در حجرهٔ صحبت جلیس من بود برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط

وملاعبت

8

ملاعبت کرد و بساط مراعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی

تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار

هست بگوای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد ایرنه

بحکم ضرورت زبان در کشی یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع

گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف

نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت

پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم

مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت قدیم و طریق مألوف که آزردن

دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل است و خلاف راه

صوابست و نقص رای اولی الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان

سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست

دهان غنچه

کلید

کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر

فروشست یا پیله‌ور اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت

آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن بوقت

گفتن وگفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن

قوت نداشتم وروی از محادثهٔ او گردانیدن مروت نداشتم که یار

موافق بود ومحب صادق **بیت** چو جنگ آوری باکسی برستیز

که ازوی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان

بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرامیده بود واوان دولت

ورد رسیده **بیت** پیراهن سبز بر درختان چون جامهٔ عید

نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر

قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

تا شب ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضع خوش و

خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد

ثریا از تاکش آویخته شعر روضةٌ ماءُ نهرها سلسال دوحةٌ

سجعُ طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوها

گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامداد

انکه خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و

ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزم شهر کرده

گفتم گل بستان را چنانک دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی

نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم

کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان

نکند پاید آمد

عیش ربیعش را بطیش حریف مبدل نکند مثنوی بچه کار آیدت زکل

طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز وشش باشد وین

گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این حکایت گفتم دامن گل بریخت

و در دامنم آویخت که الکریم اذا عهد وفا فصلی دو دران روز اتفاق

در بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی که

متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید هنوز از گل بوستان

بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد بعنه وکرمه وتمام آنگه

شود که بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه وسایه

کردکار و پرتو لطف خداوندکار ذخر الزمان وکهف الامان المؤید

من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة

الباهرة جمال الاسلام فخر الانام سعد بن اتابک الاعظم مولی ملوک

العرب الانام

10

العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا

والدین ابی بکر بن سعد بن زنکی ادام الله اقبالهما وضاعف

اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه
گر التفات خداوندیش بیارآید، نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد، ازین سخن که گلستان نه جای دل

تنگیست، علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش، بنام سعد ابی بکر سعد بن

زنگیست، دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس

از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود

مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر

منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ

الغرباء مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملوک

ملک الخواص اتابک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین

عمدة الملوک والسلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل

قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجمع

مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست

ودشمن دوست مر بر هر یکی از بندگان وخواشی خدمتی معین است

که اگر در ادای آن برخی تغافل وتکاسل روا دارند هر آینه در معرض

خطاب آیند ودر محل عتاب مگر بر این طائفه درویشان که شکر نعمت

بزرگان بر ایشان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمت

در غیبت اولیتر است که در حضور این بتصنع نزدیکست وآن از

تکلف دور وبه اجابت مقرون **قطعه** پشت دوتای فلک راست

شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف

جهان

جهان آفرین ٭ خاص کند بندهٔ مصلحت عام را ٭ دولت جاوید یافت هر که
نیکو نام زیست ٭ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ٭ وصف ترا گر کند
ور نه کند اهل فضل ٭ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ٭ در تقصیر خدمت
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت خداوندی می رود بنا بر آنست که طایفهٔ حکماء هند در فضایل
بزرجمهر سخن گفتند ٭ آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطی است یعنی درنگ بسیار می کردی مستمع را بسی منتظر باید بودن
که تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردم که چه گویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن ٭ مزن بی تأمل بگفتار دم ٭ نکو گوی ور
دیر گویی چه غم ٭ از آن پیش بس کن که گویند بس ٭ بیندیش وانگه

بر آورنفس بمنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی

صواب فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست

و مرکز علماء متبحر که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم

و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار جوهریان

جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن

کوه الوند پست نماید مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از

هر طرف بدو تازد سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگه گفتار پای بست آمدست و پس دیوار نخل

بندم ولی نه در بوستان شاهدم من ولی نه در کنعان لقمان حکیم را

گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج ع مردیت بیازمای وانگه زن کن گرچه

شاطر

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ گربه شیر است

در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد

وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند

و در جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل اختصار از نوادر و

آثار و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین

کتاب مستطاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج و موجب

تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق امعان نظر در ترتیب و تهذیب

ابواب ایجاز سخن مصلحت دران دیدم ازین سبب مختصر آمد

تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق

افتاد تا ملال نینجامد **قطعه** بماند سالها این نظم ترتیب

ز ما هر ذره خاک افتاده جایی غرض نقشیست کز ما باز ماند

که مستی رامی بینیم بقایایی مگر صاحب دلی روزی برحمت کند درکار

درویشان دعایی دران مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود

گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب

ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم

در آداب صحبت حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری

اشارت فرموده بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که

داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن گرفت که

گفته اند بیت هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد

بگوید

بگوید شعر اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب

یصول علی الکلب بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد

سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر

گفت ای خداوند روی زمین همی گوید که والکاظمین الغیظ و

العافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بروی رحم

آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت

ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن

گفتن این کس ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی

ازین سخن درهم کشید و گفت مرا دروغ او پسندیده

آمد ازین راستی که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود واین را

بنا بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

شیر یلین دنك باش دده عشق
تا نباشی پلنك وار دو دنك

بیت هرکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نیکو گوید لطیفه

بر طاق ایوان کسری نوشته بود مثنوی جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان

محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال

که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشم

خانه می گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل آن عاجز ماندند

مگر درویشی که خدمت بجای آورد بغراست دریافت و گفت هنوز

نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه بس نامور که بزیر زمین

دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند وآن

پیر

پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان

نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان

نماند **حکایت** ملک زاده را شنیدم کوتاه بود و حقیر و سایر برادرانش

بلند و خوب روی باری پدرش بکراهیت و استحقار در وی نظر همی

کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که از نادان

بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر اقل جبال الارض طور / و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه آن شنیدی که لاغری دانا / گفت روزی بابلهی فربه / اسب

تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله خر به / **رباعی** تا مرد سخن نگفته

باشد / عیب و هنرش نهفته باشد / هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که

پلنک خفته باشد شنیدم که دران مدت دشمن صعب روی نمود

چون دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان

راند او بود وگفت قطعه ان نه من باشم که روز جنک بینی پشت من

ان منم کاندر میان خاک وخون بینی سری هر که جنک آرد بخون خویش

بازی میکند روز میدان وانکه بکریزد بخون لشکری این بگفت

و بر سیاه دشمن شمشیر زد تنی چند از مردان کاردیده بینداخت چون

پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید وگفت قطعه ای که شخص

منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود

وایشان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد وگفت

ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او

تهور

15

تهور زیاده گشت بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز

بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش را ببوسید و برکنار گرفت

و هر روز عنایت نظر بیش بر وی زیاده گشت تا والی عهد خویش

کرد برادران بر وی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش

از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست

از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند قطعه کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای

از جهان شود معدوم پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را

بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ

مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و گفته اند

بیت ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیم دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت طائفهٔ

دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت

بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذ

منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجاء و ماوی خود ساخت

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند اگر

این طائفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان

ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفته است پای بنیروی

شخصی برآید زجای ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش

از بیخ برنگسلی سر چشمهٔ شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید

گذشتن بفیل سخن برین مقرر شد که یکی را از مردان کاردیده تجسس

ایشان

ایشان بزرگان گشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده

بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده

را بفرستادند تا در شعب پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز

آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و غنایم

بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه

پاسی از شب بگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی رفت

یونس اندر دهان ماهی رفت مردان دلاور از کمین بدر جستند

و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه

ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن

میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ عذارش

نو دمیده یکی از وزراء پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت

بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده

و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست

که ببخشد خون این پسر بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن

درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتوی

نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان

برگنبدست نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیتر است که و بیخ بنیاد

ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی

راکشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه

روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعا

و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه

خداوند

خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت این

بدان تربیت یافتی و خوی ایشان گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امید

وارست که این غلام بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان

گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی

متمکن نشده است و در حدیث است که ما من مولود الا و قد یولد

علی فطرة الاسلام لکن ابواه یهودانه و یمجسانه و ینصرانه **قطعه**

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد / سگ اصحاب

کهف روزی چند / پی نیکان گرفت مردم شد / این بگفت و طایفه

از ندماء ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در

گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **رباعی** دانی که چه گفت

زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد / دیدیم بسی آب ز سر

چشمهٔ خرد چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد
و بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن
خطاب و رد جواب و سایر آداب ملوکش بیاموختند تا در نظر
همکنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت
ملک شمه می کفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم
از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و کفت **بیت**

عاقبت کرک زاده کرک شود ، کرچه با آدمی بزرک شود

سالی دو
برین بر آمد و طایفهٔ اوباش محلت در و پیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی قیاس
برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدرش بنشست و عاصی
شد ملک دست تحیر بدندان کرفت و کفت **قطعه** شمشیر نیک
ز آهن

ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در

لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان حکایت

سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی

و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی اثار

بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که

جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند بیت

توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای

جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن

او سعی بی فائده کردند بیت دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

معشوق هر انچه میکند جمله نکوست ملک پرسید که موجب خصمی

ایشان چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی

کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من دولت

واقبال خداوندی باد قطعه توانم انکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود

کین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست شوربختان

بارزو خواهند مقبلانرا زوال نعمت وجاه گر نبیند بروز شب

پره چشم چشمهٔ افتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند

که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت

اغاز

آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش در جهان بر فتند و از کربت جورش

راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت

و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی بمجلس او از کتاب شهنامه همی خواندند قصهٔ در زوال

مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید فریدون

گنج و ملک و حشم نداشت پادشاهی بر وی چگونه مقرر شد گفت

آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند

پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست

تو خلق را چرا پریشان می کنی مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را

عدل باید بود تا برو گرد آیند وزحمت نبینند تا در سایهٔ دولتش

ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار

خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود

و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت

برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول

او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت

کردند تا ملک از تصرف بدر رفت و بر آنان مقرر گشت رباعی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی

دشمن

دشمن زور آورست با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت پادشاهی

با غلام عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت

کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش

افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش ازو

منغص می بود و چاره نمی دانستند حکیمی دران کشتی بود گفت

اگر فرمایی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد

حکیم فرمود غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد

مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند بهر دو دست در دنبال

کشتی در آویخت چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک

را پسندیده آمد گفت درین چه حکمتست گفت محنت غرق شدن ناچشیده

ندیده

بود قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که

بمصیبت گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق

منست انکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود

اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست بیت فرقست

میان انکه یارش در بر با انکه دو چشم انتظارش بر در حکایت

هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی

گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان

بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش

قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم قطعه از ان

کز تو ترسد بترس ای حکیم وکر با چو او صد بر آیی بجنگ نه بینی که چون

کربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنک از ان مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبد بسنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور ... مریض

بود در حالت پیری و امید از زندکانی قطع کرده بود سواری

از در در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم

و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملکی مطیع فرمان

کشتند چون این کلام بشنید نفسی سرد بر آورد و کفت این مژده

مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر کذشته باز آمد

دیکر کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید ... ایکی

ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدکر بکنید بر من افتد

مرک دشمن کام آخر ای دوستان کذر بکنید روز کارم بشد ... رفت

۹۵ بنا دانی که من نکردم شما حذر بکنید که حکایت بر بالین تربت

یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب

که به بی انصافی موصوف بود اتفاق بزیارت آمد و نماز کرد و دعا

و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند

و آنان که غنی ترند محتاج ترند آنکه روی بمن کرد و گفت از انجا

که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید

که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن

زحمت نه بینی قطعه ببازوان توانا و قوت سردست خطاست

پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید

که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم

نیکی داشت دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون

آرو

آرو داد خلق بده اگر تو می ندهی داد روزی دادی هست

مثنوی بنی آدم اعضاء یکدیگر اند که در آفرینش زیک جوهر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد بدید آمد حجاج یوسف را بخواند وگفتش

وگفت دعاء خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا

این چه دعاست گفت دعاء خیرست ترا و جمله مسلمانرا مثنوی

ای زبردست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه

کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم آزاری حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام

فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا دران یکنفس خلق را نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده
به آنکه خوابش بهتر از بیداریش آنچنان بد زندگانی مرده به

13 حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده
بود و در پایان مستی می گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین
یک دم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی
برهنه بیرون بسرما خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک این کلام خوش
آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش
دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه بر ضعف
حال او رقت زیاده گشت خلعتی بران مزید کرد و بیرون فرستاد
درویش ان نقد را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد

بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه

آب در غربال / در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند

بهم برآمد و روی از او درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت

و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب

همت ایشان بر معضلات امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام

نکند مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد

نگاه / مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش /

ملک گفت براندید این گدای شوخ و مبذر را که چندین نعمت باندک مدت

برانداخت و تلف کرد که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ

اخوان شیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ / یکی از وزراء ناصح گفت

ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق
مجری و معین دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار
کردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت بروی خود در
اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه
کس نبیند که تشنکان حجاز بلب آب شور کرد آیند هرکجا که چشمهٔ
بود شیرین مردم و مرغ و مور کرد آیند حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی
چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت
چو دارند کنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن
بتیغ یکی از آنان که غدر کردند با فش دوستی بود ملامت
کردم

کردم و گفتم دوست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که
باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و نعمت سالیان در
نوردد و گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسبم بی جو
بود و زین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با و بجان
جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهند
و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع
الکمی یصول بطشا و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت
یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت
صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک باری دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت معزولی به از مشغولی رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان

15

دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه مارا

خداوندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی

آنست که بچنین کارها تن در ندهد **بیت** همای بر همه مرغان

از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد **مثل**

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد

گفت تا فضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش

زندگانی می کنم گفتند اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر

نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت شمارد

گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم **بیت** اگر صد سال گبر

آتش فروزد اگر یکدم در و افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت

سلطان

سلطان زر بباید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از
تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه بسلامی برنجند
و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم
تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع
نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس
جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت دشمنان می
اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم

16

مروت حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز

نخواهد دید روی نیکبختی که تن آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلومست

چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین گردد که موجب جمعیت خاطر

باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای یار

عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای

خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن قطعه کس نیاید

بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی

شو یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این سخن موافق حال من

نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که گفته اند هر که

خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای

خدا است

خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته‌اند
چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از
پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست **قطعه** مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش
مدار ای برادر از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفت بشنیدم که شتر را بسخره می‌گیرند گفتند ای سفیه شتر را
با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که
اگر حسودان بغرض می‌گویند که این شترست و گرفتار آیم کرا غم

ترجمه

منافع چوقدر دریاده کرچه

دریاده کرچه منافع بسیاردر سلامت ایسترسک طوت کناری

سوورس

تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق

آورده باشند مار گزیده مرده باشد و ترا همچنین فضل است

و دیانت اما حسودان پر در کمین اند و مدعیان گوشه نشین

اگر چه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب

پادشاه آیی و در محل عتاب در آن حالت کرا مجال مقالت

باشد مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست می کنی و ترک

ریاست کنی که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است

اگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن بشنید هم بر

آمد و روی در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گرفت که این چه

عقل و کفایتست و فهم و درایت و قول حکما درست آمد که

گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست

نمایند

نمایند قطعه دوست مشمار انکه در نعمت زند لاف یاری و
برادر خواندگی دوست ان دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر می‌شود و نصیحتم
بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی
که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکار مختصر کردند چند
روز برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند
کارش ازان درگذشت و بمرتبه برتر ازان متمکن گشت و همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب
حضرت سلطان شد و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند
الاعیان بر سلامت حالش شادمانی کردم گفتم بیت
زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکست

شعر الا لا تحزنن اخا البلیه فللرحمن الطاف خفیه بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
دران مدت با جمع یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
و در هیئات درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو
گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم متهم کردند ملک در کشف
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمهٔ
حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

بصنع خدا چون کسی افتاد همه عالمش پای بر سر نهند چو
ببینند کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامتی

سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم

خاص گفتم ان نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه

چون سفر دریاست سودمند خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم

بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی

افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش

خراشیدن و نمک پاشیدن برین دو بیت اقتصار کردم و گفتم

قطعه ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته

یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و

ادراری معین کرده بود یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال

دقلو

درویشان وظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم

که تا بطریق کفاف یارانرا مستخلص کنم اهنگ خدمتش کردم دربانم

رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم بحکم انکه گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و

دربان چو یافتند غریب این گریبا بگیرد وان دامن چندانکه مقربان

حضرت ان بزرگ بر حال من واقف شدند باکرام در آوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

مصراع الله الله چه جای این سخن است بیت گر بر سر و

چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از

هر دری سخن بپیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم

قطعه

قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش

خوار می دارد خدایراست مسلم بزرگواري ولطف که جرم بیند

ونان برقرار می دارد حاکم را این سخن پسندیده آمد اسباب

معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند ومؤنت مشقت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم

و عذر جارت بخواستم و در حالت بیرون آمدن این سخن

گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق

بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملک زاده

گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد

سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر اتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی نروید یکی

از جلسای تدبیر نصیحت اغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت

را بسعی اندوخته اند برای مصلحت نهاده اند دست ازین

حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در پس نباید که

بوقت حاجت در مانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کتخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد اید ترا هر روز گنجی ملک زاده روی ازین سخن

در هم کشید که موافق طبعش نیامد و گفت خدای عز و جل

مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم

که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشروان

١٩ نوشروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشروان

عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی

بروستا رفت تا نمک آورد نوشروان گفت نمک بقیمت بستان

تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید

گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است و هر که آمد بر و مزید

کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم

روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ بیت نماند

٢٠ ستمگار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار حکایت عاملی

شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد

کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل

خلق بدست آورد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار

از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل مستمند گویند که سرور جملهٔ حیوانات شیرست

و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیزست چون بار همی کشد عزیزست

گاوان و خران باربردار به از آدمیان مردم آزار ملک را

طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد بشکنجه کشید و بانواع عقوبت

بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان

بجویی خواهی که خدا بر تو ببخشد با خلق خدای کن نکویی یکی از

ستم دیدگان برو بگذشت و در حالت تباه او تأمل کرد و گفت

قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت بخورد مال

مردمان

مردمان بگذارد توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی

21 شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت

کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود

سنگ را با خود نگه می داشت تا وقتی ملک بران ظالم خشم

گرفت و در چاهش کرد درویش آمد آن سنگ را بر سرش

انداخت گفت تو کیستی و این سنگ بر من چرا زدی گفت من فلانم

و این سنگ انست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت

چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم تا اکنون

که در چاهت یافتم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند مثنوی

ناسزایی را چو بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد باش

تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن موجه نیست

بنود و طائفه حکماء یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی

مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک بزمود طلب

کردند دهقان پسری یافتند بدین صفت که حکما گفته بودند

پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بی کران خشنود گردانیدند

قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه

پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سوی آسمان کرد

و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت

ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و

داد

داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر از بهر حطام دنیا
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت
خویش در هلاک من بیند بجز خدای تعالی پناهی ندارم **بیت**
پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم
داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر است از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد
و گویند که ملک هم دران هفته شفا یافت **قطعه** همچنان
در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل **حکایت**
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن

او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمر آمد و

سر بر زمین نهاد و گفت **بیت** هرچه رود بر سرم چون تو

پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما

بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون

من گرفتار آیی اگر بی‌گمان این بنده را خواهی کشت باری بتأویل

شرع بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت تأویل چگونه

کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او

مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه

مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت این حرامزاده

را آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز

پیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی در روی دشمن

حذر

حذر کن کاندرا و ما جش نشستی **حکایت** ملک زوزن خواجهٔ

بود کریم النفس و نیک محضر که همکنان را در مواجهه خدمت کردی

و در غیبت نکویی کفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد

مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنکان ملک بسوابق نعمت او معترف

بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت

کردندی و زجر و معاقبت نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اکر

خواهی هر که که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر

بدهن می کذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه مضمون خطاب بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی

در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد

که ملوک ان طرف قدر چنان بزرکوار ندانستند و بی عزتی

کردند اکر خاطر عزیز آن فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات

کند در رعایت خاطرش هرچه تمام تر سعی کرده شود که اعیان

این مملکت بدیدار او مفتخر ند وجواب مکتوب را منتظر حاجه برین

وقوف یافت از خط اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر

ورق نوشت وروان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع

شد ملک را اعلام کرد وکفت فلان را حبس فرموده با ملوک نواحی

مراسلت دارد ملک بهم برآمد وکشف این خبر فرمود قاصد را بکرفتند

ورسالت بخواندند نوشته بود حسن ظن بزرکان بیش از فضیلت بنده است

وتشریف قبول که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست

بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم وباندک مایه تغیر خاطر با ولی

نعمت خود بی وفایی نتوان کرد که کفته اند بیت ازآنکه بجای

نشست

شکست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی / ملک را حق شناسی
او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا
بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت شمار گناهی
نمی بیند بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی
منت و حکما گفته اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت
رسد ز خلق نه رنج / از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل هر
دو در تصرف اوست / گر چه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند
اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود
که مرسوم فلان بنده چندانکه هست مضاعف بکنید که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای
خدمت دو توجه

26

خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان

بدرگاه حق همین مثال دارد رباعی دو بامداد در آید کسی

بخدمت شاه سیوم هر آینه بروی کند بلطف نگاه امید هست

که پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز آستان آله

مثنوی مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست

هرکه را سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت 26

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا

دادی بطرح صاحب دل برو بگذشت و گفت بیت ماری تو که هر کرا

بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش می

رود با ما با خداوند غیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعایی بر آسمان نرود ظالم ازین سخن برنجید و روی ازو در هم

کشید

کشید و بر و التفاتی نکرد قال الله تعالی اخذته العزة بالاثم

تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان

صاحب دلی بر و بگذشت شنیدش که با یارانش همی گفت که ندانم

که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت

سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست

ملک با ما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت

کشتی بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر از بندهای کشتی

گیران دانستی هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش

با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند

بندش درآموزانید مگر یک بند که در تعلیم ان دفع انداختی

و تهاون کردی پسر در صنعت و قوت بسر آمد و کسی را

با او امکان مقاومت نبودی تا بجایی که پیش سلطان گفت

استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی و حق تربیت

ایست و الّا بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابر ملک

را این ترک ادب ازوی مناسب نپسند نیامد بفرمود تا

مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند و ارکان دولت

و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی

که اگر کوه اهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان

ازو

ازو بقوت برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود

با وی در آویخت جوان دفع ان ندانست اوستاد بدو دست

از زمین بر داشت و در بالای سر برد و بر زمین زد غریو

از خلق برخاست ملک فرمود استاد را نعمت و خلعت دادند

و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت

کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور و قوت بر من دست

نیافت بلکه در علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من همی دریغ

داشت وامروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد

گفت از بهر چنین روز نگه می داشتم که حکما گفته اند دوست

را چندان قوت مده اگر دشمنی کند مقاومت کند نشنیدهٔ

که چه گفت انکه از پروردهٔ خود جفا دید قطعه یا وفا خود

نبود در عالم یا مکر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم

تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد

بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش ازانجا که

فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه

ازانجاکه سطوت و سلطنت بهم برآمد و گفت این طائفه خرقه

پوشان بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی

زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای

نیاوردی گفت بگو ملک را توقع خدمت از کسی دار که

انکس توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس

رعیت اند نه رعایا از بهر طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان

درویشست گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای

چوپان نیست

چوپان نیست، بلکه چوپان برای خدمت اوست **قطعه** یکی امروز

کامران بینی، دیگری را دل از مجاهده ریش، روزکی چند باش تا

بخورد خاک مغز سر خیال اندیش، فرق شاهی و بندگی برخاست،

چون قضای نوشته آمد پیش، گر کسی خاک مرده باز کند،

نشناسد توانگر از درویش، ملک را گفتار درویش استوار... محکم

آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن می خواهم که دگر زحمت من ندهی

گفت مرا پندی بده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمت هست بدست،

کاین دولت و ملک می رود دست بدست **حکایت** یکی از وزرا

به پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان

ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از

از جملهٔ صدیقان بودی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج

پای درویش بر فلک بودی اگر وزیر از خدا بترسیدی همچنان

30 کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان

داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی

گفت چه گونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزهٔ آن

بر تو جاوید بماند **رباعی** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و

خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

31 بر گردن او بماند و بر ما بگذشت **حکایت** وزراء نوشروان

در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یکی بر وفق دانش

خود رای می زد ملک نیز همچنین اندیشه همی کرد بزرجمهر را رای

ملک اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش رای ملک را چه مزیت

دیدی

دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
ورای همگنان در مشیت الله تعالی است که صواب آید یا خطا
پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشم مثنوی خلاف رای
سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود
روز را گوید شبست این بباید گفتن اینک ماه و پروین حکایت
شیادی گیسوان بر تافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر
در آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی
از ندماء ملک دران سال از سفر آمده بود گفت من اورا
در عید قربان در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگری گفت
پدرش نصرانی بود در ملاطیه علوی چگونه باشد و شورش در

دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که

چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر

بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن

چیست گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه

آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده

بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخنی در عمر

نگفته بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند حکایت آورده اند 33

که یکی از وزرا بزیر دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان

جستی اتفاق بخطاب ملک گرفتار آمد در موجب استخلاص

او سعی کردند و موکلان بروی در معاقبتش ملاطفت کردندی

و بزرگان دیگر در سیرت نیک او بپادشاه گفتند تا ملک از سر

خطای

خطای او در گذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و گفت

قطعه تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سرایست سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا

دشنام داد بمادر هارون ارکان دولت را گفت جزای این چنین

کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن

و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که

عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش بده نه چندانکه

انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف ما باشد رباعی

نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی یکی را زشت خوی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت

35

با طائفه از بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد

دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این

هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص

کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن

سبب که گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی

یقین است و دیگر خاطر من بر رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه

وقتی در بیابان مانده بودم و این مرا بر اشتر نشاند و از دست

آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل

صالحا

صائگ فلنفه ومن اساء فعلیها قطعه تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز
کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و
دیگری بسعی بازوان نان خوردی باری این توانگر درویش
را گفت چرا کار نکنی تا از مذلت رها یابی که حکیمان گفته اند
الذك نان خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بستن و بخدمت
ایستادن بیت بدست اهک تفته کردن خمیر به از دست
بر دست پیش امیر قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه
خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی
پشت بخدمت دوتا حکایت کسی به پیش نوشروان عادل
مژده آورد که خدای عز وجل فلان دشمنت را بر داشت گفت هیچ شنیدی

36

37

که مرا وز و گذاشت بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست ما

38. که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی از حکما در

بارگاه کسری بمصلحتی سخن می‌گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش

چرا در این بحث با ما سخن نگویی گفت وزرا بمثال اطبااند و طبیب

دارو ندهد جز سقیم را پس چون می‌بینم رای شما بر نهج صوابست

مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی چو کاری بی فضولی

من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاهست

39 اگر خاموش بنشینم گناهست حکایت هارون الرشید را چون ملک

مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی

کرد نبخشم این مملکت را بکمترین بندگان سیاهی داشت نام

او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کیاست

او

اوبجه‌ای بود که طایفه حراث شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم
برکنار میل باران بی وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن
صاحب دلی این کلام بشنید وگفت مثنوی اگر روزی بدانش
برافزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادانان
چنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند مثنوی بخت و
دولت بکاردانی نیست جز بتایید اسمانی نیست اوفتاده است
در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده
و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک کنیزک چینی
اورده بودند خواست که در حالت مستی باوی جمع اید دفع ممانعت
کرد ملک در خشم شد و مر ورا از بنده کان سیاهی بخشید که لب
زبرین وی از پرده‌های بینی در گذشته بود و لب زیرین بگریبان

فرو هشته هیکلی بود که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر

از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشت رویی

بر و ختمست و بر یوسف نکویی قطعه شخصی نه چنان کریه منظر

کز زشتی او خبر توان داد و انگه بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب

مرداد سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش

بجنبید و مُهرش بر داشت بامدادان ملک کنیزک را جست و

نیافت ماجرا اگفتند خشم گرفت بفرمود تا سیاه را باکنیزک دست

و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق دراندازند یکی

از وزراء نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه

بیچاره را درین حالت خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران

ببخشش و انعام خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر

کردی چه شدی کفت ای خداوند نشنیده که کفته اند قطعه تشنهٔ

سوخته بر چشمهٔ روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد کرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و کفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه

کنم کفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه هرکز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خوردهٔ دهان کندیده قطعه

دست سلطان دکر کجا یابد چون بسرقین در افتاد ترنج

تشنه را دل کجا نخواهد آب کوزه بکذشته بر دهان کنج حکایت

اسکندر رومی را کفتند که دیار مشرق و مغرب بچه کرفتی که ملوک

پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی

41

میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکت که گرفتم رعیتش را نیازردم

و نام پادشاهان جز بنیکویی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان بزشتی برد قطعه این همه تجملات چون می بگذرد

بخت و تخت و امر نهی و گیر دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند

نام نیکت پایدار باب دوم در اخلاق درویشان حکایت یکی از بزرگان گفت

پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او

بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش

عیب نمی دانم قطعه هر کرا جامهٔ پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد

انگار و ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده بود

و روی در زمین می مالید و می نالید و می گفت یا غفور و یا رحیم

تو

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار

توانی از ظلوم وجهول چه آید که ترا شاید قطعه عذر تقصیر
خدمت آورده‌ام که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه
توبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای عبادت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آورده‌ام
نه طاعت بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بنا ما انت
اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی
روی سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و می گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت
عبد القادر گیلانی در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای
خداوند ببخشای اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز

تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه روی بر خاک عجز می کویم

هر سحر که که یاد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده

یاد می آید حکایت دزدی در خانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب

کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد کلیمی را بران

خفته بود در ره گذر دزد انداخت تا محروم نکردد قطعه

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی

میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت

اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند

و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم در قفا

همچو گرگ مردم خوار بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان

متفق

متفق سیاحت بودند شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی

از مصاحبت مسکینان تافتن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش

این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم

نه بار خاطر شعر إن لم أكن راكب المواشي أسعى لكم حامل الغواشي

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین

روزها دزدی بصورت درویشان در آمد و خود را در سلک

صحبت ما منتظم کرد بیت چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در جامه چیست از آنجا که سلامت حال درویشانست

گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

ظاهر حال عارفان دلقست این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش زاهدی

در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش و اطلس پوش ترک

دنیا و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه وبس در کزاغنده

مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی وشب

رفته بودیم وشبانگه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق

رفیق بر داشت که بطهارت می روم او بغارت می رفت

بیت — پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ببرجی حصار برفت و درجی

بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود

رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند

ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه

قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس
و منت خدای را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت
ایشان فرید شدم اما بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مراد رهمه
عمر این نصیحت بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد
دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب چو سگ در وی
افتد کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بر سفره
بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز خاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیاده
کنند بیت ترسم که نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی
بترکستانست چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول

کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در دعوت

سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار

آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که کار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست ۞ عیبها در گرفته زیر بغل ۞ تا چه خواهی

خریدن ای مغرور ۞ روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم

که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز

شبی در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده بهم نبسته و مصحف

عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین یکی سر

بر نمی دارد که دو رکعت نماز بگذارد چنان خفته اند که گویی مرده اند

گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را ۞ که دارد پرده پندار در پیش ۞ اگر چشم

خدا

خدا بینش بخشد که نبیند هیچ کس عاجزتر از خویش حکایت بزرکی

را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر بر

اورد و کفت من آنم که من دانم شعر کُفیتَ اَذیً یا من تعدّ

محاسِنی علانیتی هذا و لم تدرِ باطنی قطعه شخصم بچشم عالمیان

خوب منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش

نکاری که هست خلق تحسین کنند او خجل از پای زشت خویش حکایت

یکی از صلحا جبلِ لُبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و

کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه طهارت

می کرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از انجا خلاص

یافت چون نماز را بپرداختند یکی از اصحاب کفت مرا مشکلی هست

شیخ کفت آن چیست کفت یاد دارم که بر رُوی دریای مغرب

رفتی وقدمت تر نمی شد امروز درین یک قامت آب از هلاکت
بچیزی نماندم بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس
از تأمل بسیار گفت نشنیدهٔ که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
گفت لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبریل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی که مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند **بیت** دیدار می نمایی و پرهیز
می کنی ۞ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ۞ اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ۞
فیلحقنی شأن اضل طریقا ۞ یؤجج نارا ثم یطفی برشة ۞ لذلک ترانی محرقا
وغریقا **حکایت منظومه** یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ۞ که ای روشن
گهر پیر خردمند ۞ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ۞ چرا در چاه کنعانش ندیدی ۞

بگفت

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم اگر درویش
بر حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع
بعلبک کلمهٔ چند بر طریق وعظ می‌گفتم با جماعتی افسرده دل مرده
و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتش
کرم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز
در بیان این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
بودم که می‌گفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست وین
عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من از او
مهجورم و من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست

که روندم از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در روی او این نعره چنان

زد که دیگران بموافقت او در خروش و خامان مجلس در جوش

گفتم سبحان الله دورانِ باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت

میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی حکایت شبی در

بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم شتربان

را گفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد

از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان

بردی و اگر خفتی مردی بیت خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم

بر

برکنار دریا که زخم پلنک داشت و بهیچ دارو به نمی شود و

مدتها دران رنجور بود دمبدم شکر خدای تعالی می کفت که

الحمد لله بمصیبتی کرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** که مرا زار بکشتن

دهدان یار عزیز تا نکویی که دران دم غم جانم باشد کفتم از بنده

مسکین چه کنه صادر شد که دل آزرده شد ازمن غم آنم باشد **حکایت**

درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب کلیم شفاعت کرد که من

او را بحل کردم حاکم کفت بشفاعت تو حد شرع را فرو نکذارم

کفت راست فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد

قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا ولا یملک هرچه

درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و کفت

جهان بر تو تنگ آمده بود دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین

یاری گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان بروب

و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر

مکن دشمنان را پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت**

یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد می

آید گفت بلی هرگه که خدارا فراموش کنم **بیت** هر سو دود آنکس

ز در خویش بر آند وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت**

یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی

را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب

درکات آن چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفتند آن پادشاه بمحبت

درویشان در بهشت و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

جنتده کی درجه‌لردر
جهنمده کی درکاتدر

قطعه

قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده
بری دار / حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت
باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان
حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همی رفت و کفت
نظم نه بر اشتر سوارم / نه چو اشتر زیر بارم / نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم / غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی می
زنم آسوده و عمری بسر آرم / اشتر سواری کفتش ای درویش
بکجا می روی باز کرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان
نهاد و رفت چون بنخله محمود برسیدیم توانکر را اجل فرا
رسید و مرد درویش ببالینش بیامد و کفت ما بسختی نمردیم
و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار کریست /

ای بسا اسب تیزرو که بماند
هر لنگ جان بمنزل برد

چون روز شد او مرد و بیمار بزیست قطعه ای سلامت
تیز رو که بماند دل تنگ جان بمنزل برد بس که در خاک
تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی
را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقاد در حق من زیاده کند آورده اند که داروی
قاتل بود بخورد و بمرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان که روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز حکایت کاروانی را در زمین یونان
بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری آغاز
کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فائده نداد بیت
چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان

چو بنده خدای خویش خواند
بار به جز خدا نداند

لقمان

لقمان حکیم را در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند
از حکمت و موعظت بر اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما بدست
بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع کردد لقمان گفت دریغ
باشد که کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را موریانه بخورد
نتوان برد از و بصیقل زنک با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود هیچ میخ آهنین بر سنک **قطعه** بروزگار سلامت
شکستکان دریاب که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند چو
سائل بر تو زاری طلب کند چیزی بده وگر ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی
بترک سماع و صحبت فرمودی و بخلوت عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی

بر رفتمی و از سماع و مخالطت خلق بر کرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی

کفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را • محتسب کر می خورد

معذور دارد مست را • تا شبی بمجمع قومی برسیدم که دران

میان مطربی دیدم **بیت** کویی رک جان می کسلد نغمهٔ ناسازش

ناخوشتر از آوازهٔ مرک پدر آوازش • کاهی انکشت حریفان ازو در

کوش و کاهی برلب که خاموش **شعر** یهاج الی صوت الاغانی

لطیبها • وانت مغنی ان سکت تطیب • **بیت** نبیند کس در سماعت

خوشی • مکر وقت رفتن که دم در کشی • **مثنوی** چون در آواز

آمد آن بربط سرای • کتخدا را کفتم از بهر خدای • زیبقم در کوش کن

تا نشنوم • یا درم بکشای تا بیرون روم • فی الجمله خاطر یاران را

موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده روز آوردم **قطعه**

موذن

مؤذن بانک بیهنکام بر داشت / نمی داند که چند از شب کذشتست

درازی شب از مژکان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نکشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بکشادم و پیش

مغنی بنهادم و در کنارش کرفتم و بسی شکر کفتم یاران ارادت

من در حق او بر خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند

و نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت

کردن آغاز که این حرکت را مناسب حال خردمندان نکردی که

خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی درکف

او نبوده است و قراضهٔ در دف نبود **مثنوی** مطربی دور

از این خجسته سرای / کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانکش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن

برخاست، مرغ ایوان زهول او بپرید، مغز ما بر دو حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر

شد گفت مرا بر کیفیت این مطلع گردان تا همگنان تقرب نماییم

و بر مطایبه که رفت استغفار کنم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ قدس

الله سره العزیز بارها ترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ

گفته و در سمع قبول نیامد امشب مرا طالع میمون و اختر همایون

بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم دگر بار گرد

سماع و مخالطت نگردم قطعه آواز خوش از کام و دهان

ولب شیرین، ور نغمه کند ور نکند دل بفریبد، ور پردهٔ عشاق و

سپاهان و حجازست، از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان

در

در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر
بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت
پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را
حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی
صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و خفتی بسیار فاضلتر
ازان بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت
بینی تهی از حکمت بعلت آن که پری از طعام تا بینی **حکایت**
بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرازان داشت تا
بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بیمن صحبت درویشان و صدق نفس
ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان در قاعدهٔ اولست

و زهد و صلاحش نا معقول **بیت** بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ، ولیکن می نتوان از زبان مردم رست ، طاقت جور زبانها نیاورم و شکایت پیش پیر طریقت بردم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت **قطعه** چند گویی که بداندیش و حسود ، عیب جویان من مسکینند ، که بخون ریختنم برخیزند ور بد خواستنم بنشینند ، نیک باشی و بدت گویند خلق ، به که بد باشی و نیکت بینند ، ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان **بیت** گر آنها که من گفتمی کردمی ، نکو سیرت و پارسا بودمی **شعر** انی لمستتر من عین جیرانی ، والله یعلم اسراری و اعلانی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم ، تا عیب نگسترند ما را ، در بسته چه سود عالم الغیب ، دانای نهان و آشکارا

حکایت بیش یکی از مشایخ کله کردم در حق من کواهی شهادت

داده است بناسزا شیخ کفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسکال * بنقص تو کفتن نیابد مجال

چو اهنک بربط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد کوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام برسیدند که حقیقت تصوف

چیست کفت بیش ازین طایفه بودند در جهان براکنده

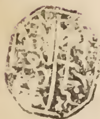
وبمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع وبباطن بریشان قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل * بتنهای اندر صفایی نبینی

کرت مال وجاهت وزرع وتجارت * چو دل با خدایست حلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب

رفته بودم وسحر کنار بیشه خفته شوریده که در ان سفر همراه



ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون

روز شد گفتمش این چه حالتست گفت بلبلان را دیدم که بنالش

درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم

از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته من بغفلت

خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید ۞ عقل و صبرم ببرد و طاقت

و هوش ۞ یکی از دوستان مخلص را ۞ مگر آواز من رسید بگوش ۞

گفت باور نداشتم که ترا ۞ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ۞ گفتم این

شرط آدمیت نیست ۞ مرغ تسبیح خوان و من خاموش ۞ **حکایت**

وقتی در سفر حجاز با طائفه جوانان صاحب دلی همدم من بودند

و همقدم من شدند وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه

بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد

انکار

ایشان

ایشان تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر

آمد و آواز بر آورد که مرغ از هوا در آوردی اشتر عابد را

دیدم که برقص در آمد عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم

ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمی کند رباعی دانی که چه گفت

مرا آن بلبل سحری با تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری اشتر بشعر عرب

در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری بیت

اشتر را چو شور و طرب در سرست گر آدمی را نباشد خرست

شعر وعند هبوب الناشرات على الحمى تميل غصون البان لا

الحجر القلد مثنوی بذکرش هر چه بینی در خروشست دلی داند ازین

معنی که گوشست نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش

زبانیست حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی

نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر آید

تاج پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا

اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود که در همه عمر لقمه اندوختی

و خرقه بر خرقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت

ملک بجای آوردند ملک و خزائن بدو ارزانی داشتند درویش

مدتی مملکت راند تا بعض از امراء دولت گردن از اطاعت او

بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد

از قبضهٔ تصرفش بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی

بود یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود

از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت منت خدای را عز

و جل

وجل که بخت بلند ت یاوری کرد واقبال ودولت رهبری تا کلت

از خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه رسیدی انّ مع العسر یسرا

بیت شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده درخت وقت برهنه

است و وقت پوشیده گفت ای برادر تعزیتم کن چه جای تهنیت

انگاه که تو دیدی غم نانی داشتیم و روز تشویش جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین

جهان اشوبتر نیست که رنج خاطرست ارهست ورنیست قطعه

مطلب گر تو انگری خواهی جز قناعت که دولتیست انی گر غنی زر

بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار

صبر درویش به که بذل غنی بیت اگر بریان کند بهرام گوری نه چون

پای ملخ باشد ز موری حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی

مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی
دو گمدی، بعید الزمان
گفت من او رائی خواهم که می بینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود
ای اتفاقا
گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست اما
نه خطا کوردی
امل دیوان را وقتی توان دید که معزول باشد قطعه در بزرگی
و دارگیر و عمل ، ز اشنایان فراغتی دارند ، روز درماندگی و معزولی ،
دور دوت کوش ده، آشنالکر، معزولر
در دل پیش دوستان آرند حکایت ابو هریره رضی هر روز بخدمت
مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زُرنی غِبّاً تَزدَد
کلی دس، ازار،
حبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد صاحب دلی را گفتند
هرکون، کلمه،
بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته
آفتابه،
است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روزی توان دید مگر
ای لاجل انکم، هرکون
در زمستان که محجوبست و محبوبست قطعه بدیدار مردم شدن
قش کونی
عیب

عیب نیست و لیکن نه چندان که گویند بس اگر خویشتن را ملامت
کنی ملامت نشاید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان
باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی
اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم
اختیار نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم
معذور دارید بیت شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ
عاقل باد در بند چو باد اندر شکم آید فرو هل که باد اندر شکم بار است
بر دل بیت حریف ترش روی و ناسازکار چو خواهد شد
دست پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالی پدید
آمده بود در بیابان قدس سر نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر
قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی

از رؤساء حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت

وگفت ای فلان این چه حالتست و چه گونه گذاری گفتم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری

پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردم

بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان

در بوستان بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص

کرد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من آورد کابین

صد دینار چون مدتی بر آمد دختر بدخوی بود و ستیزه روی نافرمان

بود زبان درازی گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته اند

قطعه زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار بار یا

منت دراز کرده همی گفت تو آن شخص نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ

بده دینار باز خرید می گفتم بلی بده دینار باز خرید وبصد دینار

بدست تو گرفتار کرد ٭ مثنوی شنیدم که گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبانگاه کارد بر حلقش بمالید ٭

روان گوسفند از وی بنالید ٭ که از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو

دیدم عاقبت گرگم تو بودی ٭ حکایت یکی از پادشاهان عابدی را

پرسید که اوقات عزیزت چه گونه می گذرد گفت همه شب در مناجات

وسحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود

تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی ای گرفتار پای بند عیال ٭ دگر آزادگی مبند خیال ٭ غم

فرزند ونان وجامه وقوت ٭ بازت آرد زسیر در ملکوت ٭

که شب با خدای پردازم همه روز اتفاق می سازم شب چو

عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان

شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی

پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی

در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغت عبادت ازین به میسر

شود و دیگران برکات انفاس شما مستفید شوند در اعمال صالح

شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد و ارکان دولت گفت

گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی

اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست

آورده اند که عابد بشهر درآمد بوستان سرای خاص ملک را از برای

او پرداختند مقامی دلکشای و روان آسای مثنوی گل سرخش چو عارض

خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز

شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر افانین علیها جلنار علقت

بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد

رباعی ازین مه پارهٔ عابد فریبی ملایک صورت طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر

هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولا یسقی دیده از

دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد لقمهٔ لذیذ خوردن

گرفت و کسوهٔ لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم لطیف حلاوت

تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته

اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت

منم امروز تو دامی فی الجمله دولت وقتش بزوال آمد چنانکه

گفته اند قطعه هر که هست از فقیه و شیخ و مرید وز زبان آوران

پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند همچو پای

مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئات

نخستین گردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش دیبا

تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحهٔ پر طاوس بالای سرش ایستاده

بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک

بانجام سخن گفت این دو طائفه را در جهان دوست دارم علما و زهاد

را وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی

آنست که با هر دو طائفه نکویی کنی علما را زر بده تا دگر

بخوانند

بخوانند و ذکر باد را از رمه تا زاهد بمانند **بیت** نه زاهد را درم

باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر **قطعه** از آنکه سیرت

خوش و سر خوش است با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت

خوب روی و بنا گوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

دیگر درویش نیک سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ

دریوزه گو مباش خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را نقش و

نگار و خاتم فیروزه گو مباش **بیت** تا مرا هست دیگرم باید گر

نخوانند زاهدم شاید **حکایت** مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش

آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را

بدهم چون حاجتش بر آمد و فای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی از

بندگان خاص کیسهٔ درم بداد تا بزاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل

بود و هشیار همه روز بکردید و شبانکه باز آمد و درمها بوسه داد

و پیش ملک بنهاد و کفت زاهدان را نیافتم کفت این چه حکایت است

انچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد نه کفت ای خداوند جهان انکه زاهدست

نمی ستاند زاهدست انکه ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را کفت

چندانکه مرا در حق این طائفه خداپرستان ارادتست و اقرار این

شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست حکایت

یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چه کویی در نان وقف کفت اکر بهر جمعیت

خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست و اکر مجموع از بهر نان نشینند

حرام بیت نان از برای کنج عبادت کرفته اند صاحب دلان

نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب

ان بقعه شخصی بود کریم النفس طائفه اهل فضل و بلاغت در صحبت

او

او هر یک بزلهٔ ولطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش

راه بیابان قطع کرده بود و مانده وچیزی نخورده یکی ازان میان

بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش جواب داد

مراچون دیگران فضل وبلاغت نیست وچیزی نخورده ام بیک

بیت ازمن قناعت بکنید همکنان برغبت وارادت کفتند بکوی گفت

بیت من کرسنه در برابرم سفره نان، همچو عزبم بر در حمام زنان

همه پسندیدند وسفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار

زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته می سازند درویش سر بر

آورد وگفت بیت کوفته در سفرهٔ من کو مباش، کوفته را نان

تهی کوفته است حکایت مریدی گفت پیری را چکنم از خلایق اندرم

از بسیاری که بزیارتم همی آیند واوقات عزیزم را از تردد ایشان

تشویش حاصل می شود گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر کرم توانگرند

بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود * کافر از بیم توقع برود

تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بعلت ان که نمی بینم ایشانرا کردار موافق گفتار مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند * خویشتن

سیم و غله اندوزند * عالمی را که گفت باشد بسی * چون بگوید نگیرد

اندر کسی * عالم آنکس بود که بد نکند * نه بگوید بخلق و خود نکند

قال الله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت عالم که

کامران و تن پروری کند * او خویشتن گم است کرا رهبری کند *

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال * باطل نشاید که روی از تربیت

ناصحان

ناصحان بر تافتن و بطالت کرفتن در طلب عالم معصوم از فواید
علم محروم ماندن مثل همچو نابینایی که شبی در وحل افتاد کفت
ای مسلمانان چراغی راه من فرادارید زنی فاجره بشنید و کفت
تو چراغ را نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ کلبهٔ بزاز است
انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری
سعادتی نبری قطعه کفت عالم بکوش جان بشنو ور نماند
بکفتنش کردار باطلست انکه مدعی کوید خفته را خفته کی کند
بیدار مرد باید که کیرد اندر کوش ور نوشته است پند بر دیوار
حکایت صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت
اهل طریق را کفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی
ازان این فریق را کفت ان کلیم خویش بدر می کند ز موج وین جهد می

کند که بکیر دیگری را حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و

زمام اختیار از دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت

مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا

کراما شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من یقبح

لغوی لم لا تمر کریما قطعه متاب ای پارسا روی از گنه کار

ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون

جوانمردان گذر کن حکایت طایفه رندان با نکار درویشی بدر آمدند

و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش طریقت

برد گفت چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه

رضاست هر که درین کسوه تحمل بی مرادی نکند مدعیست نه درویش

قطعه دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک

ابست

آبست هنوز، گر گزندت رسد تحمل کن، که بعفو از گناه پاک شوی،

ای برادر چو عاقبت خاکست، خاک شو پیش از آنکه خاک شوی،

فان الله عفو یحب العفو

حکایت این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم، بندهٔ بارگاه سلطانیم، من ز خدمت

دمی نیاسودم، گاه و بیگاه در سفر بودم، تو نه رنج آزموده‌ای نه

حصار، نه بیابان و باد و گرد و غبار، قدم من بسعی پیشترست

پس چرا عزت تو بیشترست، تو بر بندگان مه رویی، با کنیزان یاسمن

بویی، من افتاده بدست شاگردان، بسفر پای بند و سرگردان،

گفت من سر بر آستان دارم، نه چو تو سر بر آسمان دارم،

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد حکایت

یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید که بهم برآمده و در خشم شده

وکف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنام

داده است اورا گفت این فرومایه هزار سنگ برمی دارد و طاقت

بار سخنی نمی آرد قطعه لاف سرپنجکی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین

کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی دیگر اگر خود بردرد

پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت

از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند

از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود

مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است

و نه خویش است بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در

کسی

دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست دیگر چون نبود خویش
را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که
مدعی درین بیت بر من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب
مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده
وانچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قال الله
تعالی وان جاهداك علی ان تشرك بي ما لیس لك به علم فلا تطعهما
بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه
کاشنا باشد حکایت منظومه پیر مردی لطیف در بغداد
دختر خویش بکفش دوزی داد مردک سنکدل چنان بگزید
لب دخترک خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه این چه دندانست

ای الوالدین

کفش رنتمدوز دیمک ...
کفش دوزی صنف ...

ای دیگر

چند جای بش نه انبانست، بمزاحت نگفتم این گفتار، هزل بگذار و

جد ازو بر دار، خوی بد در طبیعتی که نشست، نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان

رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بنکاحت او رغبت نمی نمود بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا، که بود بر عروس نازیبا، فی الجمله بحکم ضرورت

با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از

سرندیب برسید که دیدهٔ نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند

چرا دامادت را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق

دهد ع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی

بچشم حقارت در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست

دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش

از تو خوشتر و برکت برابر و بقیامت بهتر **مثنوی** اگر کشور گشای
کامرانست و گر درویش حاجتمند نانست در آن حالت که خواهد این و
آن مرد نخواهد از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست
خواهی گدایی بهترست از پادشاهی ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است
و موی سترده و حقیقت آن دل برده **قطعه** نه آنکه بر در دعوی
نشیند از خلق که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد و گر زکوه فرو غلطد
آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد و طریق درویشان
ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست
اگرچه در قباست اما هرزه گوی و بی‌نماز و هواپرست و هوس باز
روزها بشب آرد در بند شهوات و شبها بروز کند در خواب غفلت

بخورد هر چه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید رندست اگرچه

در عبادست **قطعه** ای درونت برهنه از تقوی وز برون جامهٔ

ریا داری پردهٔ هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت

خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم

آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریم پروردهٔ نعمت قدیم

گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای بارخدای گیتی آرای

بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت

بدبخت کسی که سر بتابد زین در که در دگر نیابد حکایت از حکیمی پرسیدند

که از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت انکه سخاوت است شجاعت

حاجت نیست بیت نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم

به که بازوی زور قطعه نماند حاتم طایی ولیکن تا ابد بماند نام

بلندش بنیکویی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد

بیشتر دهد انگور باب سوم در فضیلت قناعت حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان

حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت

رسم سؤال از جهان بر خاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان

که وراي تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست

حکمت نیست حکایت دو امیر زاده بودند در مصر یکی علم آموخت

و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد وین عزیز مصر گشت پس این

حکایت روی عن امه انه متی کان رضیعا لا یمص ثدیها لو لم صبتی آخر یمص الثدی الاخری سرور

بفتح الراء المهملة وسکون المعجمة شجرة العنب سرور

تو اکر بچشم حقارت در رفیقه نظر کردی وکفتی من بسلطنت رسیدم

وتو همچنان در مسکنت بماندی کفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی

برمنست که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم وتو میراث فرعون وهامان

یافتی یعنی ملک مصر **مثنوی** من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم

که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت کذارم که زور مردم آزاری

ندیدم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت وخرقه

بر خرقه می دوخت وتسلی خاطر خود بدین بیت می کرد **بیت**

بنان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت

خلق کسی کفتش چه نشینی که درین شهر طبع کریم دارد وکرم عمیم

ومیان بخدمت آزادکان بسته وبر در دلها نشسته اکر بر صورت

حال تو مطلع کردد پاس خاطر عزیزان منت دار د کفت خاموش که

ورنیستی

درنیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند قطعه

هم رقعه دوختن به والزام کنج فقر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردم همسایه در جنو

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی بتجربتی پیش او نیامد و

معالجتی ازوی درنخواست روزی پیش رسول ع آمد و گله کرد که

از برای معالجهٔ اصحاب فرستاده اند هیچ کس درین مدت بمن

التفات نکرد تا خدمتی برمز بنده معین است بجای آرم رسول

علیه السلام فرمود که این طائفه را قاعده ئیست تا اشتها غالب

نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز

دارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت

مثنوی سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود

گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت یکی توبه بسیار کردی

و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین می دانم که بسیار خوردن

عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی تن و نفس را چنین که

پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بخورد بیت یکی بچه

گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بردرید حکایت در سیرت

اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید روزی چه مار طعام

باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت می کند گفت این قدر چه قوت

دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی

این قدر ترا بر پای همی دارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی

بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ٭ تو معتقد که زیستن

از بهر خوردنست ٭ حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت

یکدیگر بودندی و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود بهر دو شب

افطار کردی وان دگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را

بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو در خانه کردند

و درش را بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند

در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده

درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که ان یکی بسیار

خور بود طاقت بی نوایی نداشت بهلاک شد وان دگر خویشتن

دار بود بر عادت خود صبر کرد جان بسلامت ماند قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیشش آید سهل گیرد ٭

وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرده از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور

دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری

مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار که قال الله تعالی کلوا

واشربوا و لا تسرفوا بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندانکه

از ضعف جانت برآید قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک [illegible] گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند که دلت

چه می خواهد گفت آنچه دلم بخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد

خاست سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی

چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز بقال مطالبت کردی و سخنهای

ناخوش

دیر خوری

ناخوش کفتی اصحاب از تعنت خسته خاطر بودند وجز از تحمل چاره نبود

صاحب دلی ازان میان کفت نفس را وعده دادن بطعام اسانترست

که بقال را درم **قطعه** ترک احسان خواجه اولیترست کاحتمال

جفای بوابان بتمنای کوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنک تتار جراحتی هول رسید کسی کفتش فلان

بازرکان نوش دارو دارد اکر بخواهی شاید که قدری بدهد وکویند آن

بازرکان ببخل معروف بود **بیت** کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد کفت اکر نوش

دارو خواهم دهد یا ندهد واکر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال ازو

چیزی خواستن زهر قاتل است **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی واز جان کاستی وحکیمان کفته اند اکر آب حیات فی المثل

باب روی فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندکانی بذلت

بیت اکر حنظل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست

ترش روی حکایت یکی از علماء خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک

با یکی از بزرکان حسن ظن بلیغ در حق او داشت بکفت روی از توقع

وی درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر وی نیز

تلخ کردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو که کار بسته نماند

کشاده پیشانی آورده اند که اندکی در وظیفه زیاده کرد و بسیاری

از ارادت کم پس از چند روز چون مجت معهوده برقرار ندیده

شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر

مخفوض بیت نانم افزود و آب رویم کاست بی نوایی به از مذلت

خواست

خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان
نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
بگرفت تا بمنزل آنکس در آورد درویش یکی دید لب فرو هشته
و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتندش چه کردی گفت عطای او
بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش بنقد آسوده گردی حکایت خشک سالی
فرسوده گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش
در اسکندریه بدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان
از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل
زمین بر آسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و
مرغ و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش عجب که دود

دل خلق جمع می نشود که ابر کرد دو سیلاب دیده باران بش در چنین

سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست

خاصه در حضرت بزرکان و بطریق اهمال از سر آن در کذشتن

هم نشاید که طائفه بر عجز کوینده حمل کنند پس درین دو بیت

اقتصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری

قطعه کر تتر بکشد ان مخنث را تتری بدان نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت چنین

شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال نعمت بی کران

داشت تنک دستانرا سیم و زر دادی و مسافران را سفره

نهادی کروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنک دعوت

او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و کفتم

قطعه

قطعه نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون
شود بنعمت و مال بی هنر را بهیچ کس مشمار پرنیان و نسیج بر
نااهل لاژورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طایی را گفتند
از خود بزرگتر همت در جهان دیدهٔ یا شنیدهٔ گفت روزی چهل
شتر قربان کرده بودم و با امراء عرب بگوشهٔ صحرا برون رفتیم
خارکش را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفت بمهمان حاتم
چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت هر که نان
در عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد من او را بهمت و
جوانمرد برتر از خود دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی
را دید از بهر برهنگی بریگ اندر نهان شده بود گفت ای موسی

دعایی بر من کن تا خدای تعالی مرا کفاف دهد که ازین طاقتی بجان

آمدم موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی

دهد اجابت آمد بعد از چند روز باز آمد از مناجات دیدش گرفتار

وخلق انبوه برو گرد آمده ویکی را کشته اکنون قصاص می کنند

بیت گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش

استغفار قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

بر خواند شعر ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت

النمل لم تطر رباعی سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد

بحقیقت سرش این مثل آخر نه حکیمی زد دست مور همان به که نباشد پرش

حکم

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت

آنکس که توانگرت نمی کرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در

بیابان راه کم کرده بودم و از زاد معنی هیچ با من چیزی نمانده بود

و دل بر هلاک نهادم که تا که کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرکز آن

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که کندم بریانست و باز فراموش

نکنم آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریک روان تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی توشه کرفتاد ز پای بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت

یکی از عرب در بیابان از غایت تشنکی می کفت شعر یالیت

قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی فاظل املاء قربتی حکایت

وبیت المعنی المعوز یالیتنی افوز بمرادی قبل ان موت ...

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوتش نمانده و درمی

چند بر میان داشت بسیار بگردید راه بجایی نبرد و بسختی هلاک

شد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک

این کلام رانبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه

برنگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام **حکایت**

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان

هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی

نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست وانکه را

دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک

با تنی

عطف نسبت الی دستگاه

با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد

شب در آمد خانهٔ دهقان دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت

سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد التجا بخانهٔ

دهقانی رکیک بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را

خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت

ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند

که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه

بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت بخشید و در رکاب ملک

قدمی چند می رفت و می گفت قطعه ز قدر شوکت سلطان نگشت

چیزی کم از التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب

رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدایی هول را

حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفت می نماید که مال بی
کران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
ولایت رسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بزرگوار خداوند جهان
نباشد دست همت بمال چون من گدا آلودن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم
نیست که بکافران می دهم که الخبیثات للخبیثین شعر قالوا عجین
الکلس لیس بطاهر • قلنا نسد به شقوق المبرز بیت گر آب چاه
نصرانی نه پاکست // جهود مرده می شویم چه باکست // شنیدم که سر از
فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک
فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ مستخلص کردند مثنوی
بلطافت چو بر نیاید کار // سر به بی حرمتی کشد ناچار // هر که بر خویشتن
نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد
و پنجاه

و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا

بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان

انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این کاغذ قبالهٔ

فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین است گاه گفتی که خاطر

اسکندریه دارم که هوای خوشست و گاه گفتی که نه که دیار عرب

مشوش سعدیا یک سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت

عمر بگوشه نشینم و ترک تجارت کنم گفتم ان کدام سفرست گفت گوگرد

پارسی بچین خواهم بردن شنیدم که انجا عظیم قیمت دارد و از انجا

کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و

آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از ان پس ترک تجارت کنم

و بدکانی بنشینم چندان ازان مالیخولیا فرو خواند که بیش طاقتش نماند

گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

رباعی
آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی بسخا ظاهر حالش
بنعمت آراسته و خست نفس جبلی همچنان در باطنش متمکن که نانی را بجانی
از دست ندادی و گربهٔ ابی هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوان نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده
و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که
بدریای مغرب راه مصر بر گرفته و خیال فرعونی در سر قوله تعالی
حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف گرد کشتی بر آمد چنانکه گفته اند

بطبع اطراف

بیت باطبع ملولت چه کند دل که نسازد٭ شرط همه وقتی نبود لایق

کشتی٭ دست دعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت قال الله

تعالی فاذا رکبوا فی الفلک بیت دست تضرع چه سود بندهٔ

محتاج را٭ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه از زر و

سیم راحتی برسان٭ خویشتن را هم تمتعی بگیر٭ چونکه این خانه از تو

خواهد ماند٭ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر٭ آورده اند در مصر اقاربی

درویش داشت ببقیت حال او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ

بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند دران هفته یکی را دیدم از ایشان

بر باد پایی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان با خود گفتم

قطعه وه که گر مرده باز گردیدی٭ بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی٭ وارثان را از مرگ خویشاوند بسابقهٔ معرفتی

که میان ما بود آستینش بکشیدم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت

و سره مردی کان نگون بخت گرد کرد و نخوردی **حکایت** صیاد ضعیف را

ماهی قوی در دام افتاد و طاقت ضبط ان نداشت ماهی برو

غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه** شد غلامی که آب

جوی آردی آب جوی آمد و غلام ببردی دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببردی دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش

کردند که چنین صیدی در دام تو افتاد ندانستی نگاه داشتن

گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی

مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی

اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریدهٔ هزار پای بکشت

صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت

چون

چون اجلش فرا رسید از بی دست و پا نتوانست گریخت **مثنوی**

چو آید ز پی دشمن جان ستان ، ببندد اجل پای مرد دوان ،

در آن دم که دشمن بپایی رسید ، کمان کیانی نشاید کشید **حکایت**

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی در بر ثمین و مرکب تازی در زیر و قصب

مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم بدین

حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست که باب زر نوشته است **شعر**

قد شابه بالوری حمار ، عجلاً جسداً له خوار **قطعه** بآدمی نتوان گفت

ماند این حیوان ، مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ، بگرد در

همه اسباب و ملک و هستی او ، که هیچ چیزی نبینی حلال جز خونش ،

قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند ، که پایگاه بلندش

ضعیف خواهد شد ، ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند ، کمان مبر که یهودی

شریف خواهد شد حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای

جوی سیم که دست پیش هر لئیم دراز می کنی گفت بیت دست

دراز پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی

را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از خلق فراخ دست

تنگ بفغان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم

سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن

سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست بلکه چاره

کم جوشیدن بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور مثنوی اگر بهر سر مویت

هنر

هنر دو صد باشد، هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد، چه کند زورمند
از دون بخت، بازوی بخت به که بازوی سخت، پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید حال و کسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته‌اند رباعی تا بدکان و خانه در گروی، هرگز ای
خام آدمی نشوی، برو اندر جهان تفرج کن، پیش از آن روز کز جهان
بروی، پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که بیان کردی بی
شمارست و لیکن پنج طائفه راست اول بازرگانی را که با وجود
نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد
هر روز بشهری و هر شب بمقامی در هر لحظه از نعیم دنیا متمتع و منتفع می شود

قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت

خیمه زد و خوابگاه ساخت • وانکه بر مراد جهان نیست دسترس •

در زاد بوم خویش غریب و ناشناخت • دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت

و فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست • که هر کجا که رود قدر

قیمتش دانند • بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند • که در دیار غریبش

بهیچ نستانند • سوم خوب رویی که درون صاحب دلان بمخالطت

او میلی کنند و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند که

گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است

و کلید درهای بسته قطعه شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند •

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش • پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم

گفتم

گفتم این منزلت از قدر توی بینم بیش گفت خاموش هر کس که جمالی دارد

ای سکت

هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش رباعی چون در سر موافقت و

دلیری بوده اندیشه نیست گر پدر از وی بری بوده او گوهرست کو

ای جوهر در

صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بوده چهارم خوش

الصوت

آواز که بحنجرۀ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد

ای الصوت الحسن

پس بوسیلت این فضیلت دلی مردمان صید کند و ارباب معنی بنیاد

او رغبت نمایند شعر سمعی الی حسن الاغانی من ذی الذی حسن

الثانی قطعه چه خوش باشد آواز نرم و حزین بگوش حریفان

مست صبوح به از روی خوبست آواز خوش که آن حظ نفس است

و این قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند

تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند

قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش • محنت و سختی نبرد پینه دوز •

ور بخرابی فتد از مملکت • گرسنه خسبد ملک نیم روز • چنین

صفتها که بیان کردم موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب

عیش اما انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود

و دیگر کسش نام و نشان نشنود چنانکه گفته اند قطعه

هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست • بغیر مصلحتش رهبری کند ایام •

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید • قضا همی بردش تا بسوی دانه

و دام • پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند

رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر

چه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه

رزق اگر چند بی گمان برسد • شرط عقلست در طلب جستن از درها •

ورچه

بیت

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها • درین صورت

که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست

که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم قطعه چون مرد در

افتاد ز جای و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست •

شب هر توانگری بسرایی همی رود • درویش هر کجا که شب آید سرای

اوست • او را مقام و مسکن و منزل چه حاجتست • هر جا که می رود

همه ملک خدای اوست • این بگفت و همت خواست و پدر را وداع

کرد و روان شد بهنگام رفتنش شنیدند که می گفت بیت

کسی را که بختش نباشد بکام • بجایی رود کس ندانند نام •

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و

آواز بفرسنگ همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو •

این نبودی کمترین موج آسیا سنک از کنارش دور بودی

کروهی مردمان را دید که هر یک در قراضهٔ زر در معبر نشسته و رخت

سفر بسته جوان را عطا بسته زبان ثنا در کشاد چندانکه زاری کرد

یاری نکردند و کفتند بیت بی زر نتوانی کنی بر کس زور

ور زر داری بزور محتاج نهٔ ملاح بی مروت از و بخنده بکردید

و کفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده

مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوان را ازین طعنه دل بهم بر آمد

خواست از و انتقام بکشد کشتی رفته بود آواز داد که اکر

بدین جامه پوشیده ام قانع شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد

و کشتی را باز کردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند

درارد طمع مرغ و ماهی ببند چندانکه دست جوان بریش و کریبان

79

ملاح رسید اورا بجود درکشید و بی محابا بافزو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت کردانید مصلحت آن
دیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت مثنوی
چو پرخاش بینی تحمل بیار • که سهلی ببندد در کارزار • لطافت
کن انجا که بینی ستیز • نبرد قز نرم را تیغ تیز • بشیرین زبانی و لطف
و خوشی • توانی که پیلی بموی کشی • بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند
و روان شدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده
بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است
و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و ریسمان کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل

ازرده نیند بشنید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا

رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب ان صد راحت رسانی از

پاداش ان یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار

در دل بماند **بیت** چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن

خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگ دل کردی

چو زدست دلی بتنگ آید سنگ بر باروی حصار مزن

که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بر ساعدش بپیچید

و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در ربود و کشتی براند

بیچاره دران جا حیران بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید

سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی

روزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود و برگ درختان

خوردن

از شدت یک ،، یعنی ،، ای العوض ،، نمبرن ،، کوکل ،، اسم الغلام ،، اوله ،، الجدمک ،، دار لو ،، ورمه ،، بلادر ،، بنود ،، در ک ،، سوردی ،، ای بعد یوم و لیلة ،، یعنی ،، ای البقیة الروح

خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندک قوت یافت

سر بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت شد ناگاه

بسر چاهی رسید قومی را دید بر وی گرد آمده بودند و شربتی پشیزی

می آشامیدند جوان را پشیز نبود آب طلب کرد ابا کردند دست

تعدّی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا

بزدند قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که

اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند

بمقامی که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر

اندام و دل بر هلاک نهاد و گفت اندیشه مدارید که منم درین

میان بپنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند مردمانرا

بنوبت بسی . او درین سخن بود که پادشاه زادهٔ در پی صیدی
از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش فرا رسید و این سخن
بشنید و در هیاتش نظر کرد و صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش
پریشان پرسیدش که از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی
از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر و رحم
آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز
آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر
گفت از انچه بر سر او رفته بود حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان
و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در
وقت رفتن تهی دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری
شکسته بیت چه خوش گفت ای تهی دست سلحشور . جوی
زر

والله بذر قه برد قطعه هرکز این زمان ننشینم تا بدانستم
اکنچه خصلت اوست زخم دندان دشمن بترست که نماید بچشم
مردم دوست چه دانیدای یاران من که این جوان هم از جملهٔ
دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه باشد تا بوقت فرصت
یاران اخبر کند پس مصلحت آن می بینم که مراد رخفته بکذاریم جوانانرا
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل کرفته رخت
بر داشتند و جوانرا خفته بکذاشتند انکاه خبر یافت که افتاب بر
کتف تافت سر برآورد و کاروانرا ندید بسی بکردید وره بجایی
نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و با خود
همی کفت شعر من ذا یحدثنی وزم العیس ما للغریب سوی
الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد

بلاف او دل قوی شدند و بصحبت او شادمانی گشتند و بزاد و

آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود

و عنان صبر و طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول

کرد و دمی چند از پی آن بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش

درربود و بخفت پیرمردی پخته و جهاندیده در کاروان بود و گفت

ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان

چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند بود و شب از تشویش تنها

خوابش نبردی یکی را از دوستان نزد خود آورد تا وحشت تنهایی

بدیدار او منصرف گرداند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر

درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند

عریان و گریان گفتند حال چیست مگر درمهای ترا دزد ببرد گفت لا

والله

زر بهتر از پنجاه من زور، پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج
بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن بر نگیری نه بینی که باندک مایه رنجی که بردم و به نیشی
که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم بیت گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد، در طلب کاهلی نشاید کرد، دیگر غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ، هرگز نکند در گرانمایه بچنگ، حکمت آسیا
سنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران می‌کند
قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار، باز افتاده را چه
قوت بود، گر تو در خانه صید خواهی کرد، دست و پایت چو
عنکبوت بود، پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری
کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد

وصاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد وگر حال ترا

بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان

کرد بیت صیاد نه هربار شغالی ببرد • افتد که یکی روز پلنگش

بخورد • حکایت چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه بر انگشتری داشت

باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت

و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ

انگشتری بگذارند خاتم او را باشد اتفاق چهارصد حکم انداز

که در خدمت بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباط

باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی

ارزانی داشتند و نعمت بیقیاس داد نقلست پسر بعد ازین تیر و کمان

را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند

قطعه

قطعه که بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد که کودک نادان * بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی خود از جهان بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده

قطعه هر که بر خود در سؤال گشاد * تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن * گردن بی طمع بلند بود * یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش برفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفه پادشاه خلاف

عادتت بود درین چه حکمتست گفت نشنیدهٔ **قطعه** هرکرا

بر سماط بنشستی • واجب آمد بخدمتش برخاست • **مثنوی**

گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی • دیده

شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین برآرد دماغ • گر نبود بالش

آکنده پر • خواب توان کرد حجر زیر سر • ور نبود دلبر همخوابه پیش •

دست توان کرد در آغوش خویش • این شکم بی هنر پیچ پیچ •

صبر ندارد که بسازد بهیچ • **باب چهارم در فواید خاموشی حکایت**

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار

افتاده است که در اغلب اوقات در سخن نیک و بد افتد

و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که

نیکی نبیند **بیت** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است گلست

سعدی

سروری مرحوم بو بیتك ترجمه سنده دیش

بیت

هنر چو چشم عداوتده عیب اولور اولو
نه که سعدی چوکلدر عدوکو زینه دیکن

سعدی ودر چشم دشمنان خارست شعر واخو العداوة لایمر بصالح

الا ویلمزه بکذاب اشر بیت نور کیتی فروز چشمهٔ هور زشت در نیاید

بچشم موشک کور حکایت بازرکانی را دینار خسارت افتاد پسر ش

را گفت نباید که این سخن نا بکسی در میان نهی کفت ای پدر فرمان تراست

نکویم ولیکن بر فائده این مطلع کردان که مصلحت در نهان داشتن چیست

کفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شمات همسایه بیت

مکو انده خویش بادشمنان که لاحول کویند شادی کنان حکایت

جوانی خردمند که از فضایل حظی وافر داشت وطبع لطیف چندانکه

در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نکفتی باری پدرش کفت

ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نکویی کفت ترسم که پرسندم از آنچه

ندانم و شرمساری برم قطعه آن شنیدی که صوفی میکوفت

زیر نعلین خویش میخی چند • آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل بر ستورم بند • بیت • نگفته ندارد کسی با تو کار • ولیکن چو گفتی دلیلش بیار •

حکایت • یکی از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تو با چنان علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و بدینها معتقد نیست و می شنود و مرا شنیدن کفر آن بچه کار آید بیت • انکس که بقران و خبر زو نرهی • آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت • جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان باین جایگه نرسیدی • مثنوی • دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی ستیزد با سبکسار •

ترکیبم / یک / دوتی / قاپجی / نعل / بغلبه یا بتن نالله / جمع ملحد / اندی / کنده / قال فان / دنس / قورتلمق / اسم / بغو / ورمق / عاقلا / ایکی / جنکر / جنک / اکر بینی باشلو

اکر نادان بوحشت سخت کوید ، خردمندش بنرمی دل بجوید ، دو صاحب
دل نکه دارند موی ، همدون سرکشی و آزرم جوی ، اکر بر هر
دو جانب جاهلانند ، اکر زنجیر باشد بکسلانند ، یکی را زشت جوی
داد دشنام ، تحمل کرد و کفت ای نیک فرجام ، بتر زانم که خواهی کفتن
آنی ، که دانم عیب من چون من ندانی ، حکایت سحبان وائل را در فصاحت
بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن کفتی و لفظی را مکرر نکردی و
اکر همان معنی تکرار اتفاق افتادی بعبارت دیکر بکفتی و از جملهٔ
آداب ندمای ملک یکی اینست مثنوی سخن کرچه دلبند و شیرین
بود ، سزاوار تصدیق و تحسین بود ، چو یکبار کفتی مکو بار پس ،
که حلوا چو یکبار خوردند بس ، حکایت یکی را از حکما شنیدم که
می کفت هرکز کسی بجهل خود اقرار نکند مکر آنکس که چون دیکری در سخن

باشد هنوز تمام ناکرده او سخن اغاز کند مثنوی سخن را سرست

ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنک و هوش

نکوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندکان سلطان محمود کفتند

حسن میمندی را که چند انکه سلطان امروز ترا چه کفت در فلان مصلحت

کفت بر شما هم پوشیده نماند کفتند تو دستور مملکتی انچه با تو کوید

بامثال ما کفتن روا ندارد کفت باعتماد انکه بکس نکویم پس چرا می پرسید

بیت نه هر سخن که براند بکوید اهل شناخت بسر شاه سر

خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم

جهودی کفت من کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه

هست از من بپرس و بخر که هیچ عیب ندارد قطعه خانه را که

چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امید

وار باید بود که او را از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند
و از ده بدر کنند سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد
زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت چه حرام زاده مردمانند که سگرا
گشاده اند و سنگرا بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت از من چیزی
بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمایی بیت امیدوار
بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان مصرع رضینا
من نوالک بالرحیل سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه اش
باز فرمود و قبا پوستین بران مزید کرد و درمی چند بداد حکایت
منجمی بخانهٔ خود درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف شد

وگفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست چو ندانی که در سرای
تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
وفریاد بی فائده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان
اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او شعر
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس
مردمان قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش
مصلحت ندیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی
داشت باری بپرسیدن او آمده بود و گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم ترا آواز خوش بودی
ومردمان از نفس تو در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید
وگفت چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من مطلع گردانیدی
معلوم

معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم
که دیگر خطبه نخوانم جز باهستگی **قطعه** از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن
نمایند کو دشمن شوخ و چشم و چالاک تا عیب مرا بمن نمایند

حکایت یکی در جامع سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی باوازی که
مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل
و نیکوسیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این
مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را ازاینها پنج دینار را ادرار است
و ترا ده دینار دهم تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد و
برفت بعد از مدتی بیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی اینجا که رفته‌ام

De l'amour

راضی اند که بیست دینار می دهند که بجای دیگر روم قبول نمی

کنم امیر بخندید و گفت زینهار نستانی که به پنجاه دینار هم راضی

شوند بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ

درشت تو می خراشد دل حکایت ناخوش آوازی بیانگ بلند

قران می خواند صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست

گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا می دهی گفت از بهر خدای

خوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قران بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی را

De l'amour de la Jeunesse.

گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع

جهانند چگونه است که با هیچ کس از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه

با ایاز که اورا زیاده حسنی نیست گفت هرچه در دل فرود آید در

دیده

amour de la Jeunesse.

دیم نکو نماید بیت هر که سلطان مرید او باشد ، کر همه بد کند

نکو باشد ، وانکه را پادشه بیندازد ، کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه کسی بدیدهٔ انکار اکر نکاه کند ، نشان صورت یوسف

دهد بناخوبی ، وکر بچشم ارادت نکه کند در دیو ، فرشته ایش نماید

بچشم کروبی حکایت کویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و

باوی بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت بایکی از دوستان کفت

دریغ اکر این بندهٔ من با چنین حسن و شمائلی که دارد زبان دراز

و بی ادب نبودی کفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع

خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی

برخاست قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار ، چو در آید ببازی و خنده

چه عجب کر چو خواجه ناز کند ، وین کشد بار ناز چون بنده

amour de la jeunesse.

3\. حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش
از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک تصابی نکردی وگفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت
دست ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست
هم در تو گریزم از گریزم باری ملامتش کردم وگفتم عقل
نفیست را چه رسید که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت
فرو رفت وگفت قطعه هرکجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاک دامن چون زید بیچارهٔ
افتاده تا گریبان در وحل

4\. حکایت یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او جای خطرناک و ورطهٔ هلاک
نه لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که در دام افتد بیت

چو

amour de la jeunesse.

چو در چشم شاهد نیاید زرت ٭ زر و خاک یکسان نماید برت ٭ یاران

بنصیحتش گفتند ٭ ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس

که داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه دوستان

گو نصیحتم مکنید ٭ که مرا دیده بر ارادت اوست ٭ جنگ جویان بزور

بازو و کتف ٭ دشمنان را کشند و خوبان دوست ٭ شرط محبت نباشد

باندیشهٔ جان ٭ دل از مهر جانان بر گرفتن ٭ مثنوی تو که در بند خویشتن

باشی ٭ عشق بازی دروغ زن باشی ٭ گر نشاید بدوست ره بردن ٭

شرط یاریست در طلب مردن ٭ رباعی گر زم چو نماند بیش ازین تدبیرم ٭

خصم از همه شمشیر زند یا تیرم ٭ گر دست رسد که آستینش گیرم ٭ ورنه

بروم بر آستانش برم ٭ متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت

بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی ندا دشت

amour de la Jeunesse

بیت درد را که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می باید

مثنوی ان شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته

را می کفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه زادهٔ را مطمح نظر او بود خبر کردند جوانی بر سر این میدان

مداومت نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب

از وی می شنویم چنین معلوم می شود که شوری در سر دارد و سوزی

در دل شیدا صفت می نماید پسر دانست دل آویختهٔ اوست و

این کرد بلا بر انگیخته اوست مرکب بجانب او راند جوان چون دید که

شاه زاده بنزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

انکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه

صنعت

amour de la Jeunesse

صنعت دانی جوان در قعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال دم زدن ودید
نداشت بیت اکر خود هفت سبع از بر بخوانی که چو آشفتی الف بی
تی ندانی که شهزاده کفتا که با من سخن چرا نکویی که ما هم از حلقهٔ
درویشانم بلکه حلقه بکوش ایشانم انکه بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و کفت بیت عجبست با وجودت
که وجود من بماند تو بکفتن اندر آیی و مرا سخن بماند این بکفت و نعره
بزد و جان تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان
جمال باهر داشت و معلم از انجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ
او میلی داشت بمثابتی که غالب اوقات او درین سخن بودی که
کفتی قطعه نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم

بی‌حرمتانی چیم

متغیر و فریفته مورسش او لمعه حال و عقل

5

در نظرم می آید از دیدنت نتوانم که دیده بردوزم و گر مقابله بینم که
تیر می آید باری پسر گفت آنچنانکه در ادب درس اجتهاد میکنی در
آداب نفسم هم نظری فرمای که اگر در اخلاقم ناپسندی بینی
که مرا آن پسندیده نماید بر آنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول
شوم گفت این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست
جز هنر نمی بینم بیت چشم بد اندیش که برکنده باد عیب
نماید هنرش در نظر گر هنری داری و هفتاد عیب دوست
6. نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از
در درآمد چنان بی اختیار از جای برآمدم که چراغم بآستینش
کشته شد شعر سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد
از بختم این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال
که

amour D. la Jeunesse

که دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که افتاب برآمد و نیز ظریفان

گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید٭ خیزش اندر میان جمع

بکش٭ ور شکر خنده ایست شیرین لب٭ آستینش بگیر و شمع را بکش٭

حکایت یکی دوستی را مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقیم

گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست٭

زودت ندهم دامن از دست٭ معشوقه که دیر دیر بینند٭ آخر کم ازان

که سیر نبینند٭ حکمت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن امده است٭

بحکم از غیرت مضادة یاران خالی نباشد٭ شعر اذا جئتنی

فی رفقة لتزورنی٭ وان جئت فی صلح فانت محارب٭ قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار٭ بسی نماند که غیرت وجود من

بکشد٭ بخنده گفت من شمع جمعم ای سعدی٭ مرا ازان چه که پروانه

7

amour de la jeunesse

8. خویشتن بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر
افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم **بیت** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه
شمشیر نخواهد بودن ؛ رشکم اید که کسی سیر در نظر در تو کند ؛
باز گویم که نه کس سیر نخواهد بودن ؛ **حکایت** دانشمندی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار و راضی از و بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بی
کران باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور
علتی و غرض نفسانی نیست و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان
بردن

amour de la jeunesse.

بردن گفت ای یار عتاب از دامن روزگارم بدار که بار رها یی مصلحت که تو گویی اندیشه کردم جر بر جفای او سهلتر نماید که جر از او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهدت نهادن اسانترست که چشم از مشاهدت بر گرفتن مثنوی انکه بی او بسر نشاید برد کم جفایی کند بباید برد هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهویی پالهنگ در گردن نتوا اند بخویشتن رفتن روزی از دوست گفتمش زنهار چند از آن روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش پسری سرّی داشتم بحکم انکه خلقی داشت طبیب لا داء و خلیق کالبدر اذا بدا

بیت انکه نبات عارضش آب حیات میخورد • در شکرش

نگه کند هر که نبات میخورد • اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که

نه پسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم

بیت برو هر چه بایدت پیش گیر • سر مانداری سر خویش گیر •

شنیدمش که می رفت و می گفت بیت شب پره گر وصل آفتاب

نخواهد • رونق بازار آفتاب نکاهد • این بگفت و سفر کرد و پریشانی

او در من اثر شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ

العیش قبل المصائب بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن •

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن • اما بشکر منت باری پس از مدتی

باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب

زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در

کنارش

کنارش گیرم کناره کرفتم وکفتم **بیت** آن روز که خط شاهدت

بود صاحب نظر از نظر براندی امروز آمدی بصلحش که کش

فتحه وضمه برنشاندی **مثنوی** تازه بهار آورقت زرد شد

دیگ منه که آتش ما سرد شد چند خرامی وتکبر کنی دولت پارینه

تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بران کن که خریدار تست

قطعه سبزه درباغ کفته اند خوشست داند آنکس که این سخن

کوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو کند نازاریست بس که بر می کنی همی روید تو پار

برفته چو آهو امسال بیامدی چو یوزی سعدی خط سبز دوست

دارد نه هر الف چو الدوزی **قطعه** کر صبر کنی وربکنی موی

بنا کوش این دولت ایام نکویی بسر آید کر دست بجان داشتی ... همچو تو ثمر ریشش نکذاشتی

تا بقیامت که بر آید قطعه سؤال کردم و کفتم جمال روی ترا

چه شد که مورچه برکرد ماه جوشیده است بخنده کفت ندانم چه بود رازش

مکر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی از مستعربان بغداد

پرسیدند که ما تقول فی المرد کفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا

یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف یعنی خوب و لطیفند درشتی کنند

وچون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند رباعی

امرد انکه خوب روی بود تلخ کفتار و تندخوی بود چون بریش

آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی را از

علما پرسیدند کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته

و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب کوید

التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ دانی که بعلت پرهیزکاری از و

سلامت

سلامت بماند کفت از ماه رویی بماند از بدکویان نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت شاید پس کار خویش نشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او

مجاهده می برد و می کفت این چه طلعت مکروهست و هیئات ممقوت

و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک

بعد المشرقین بیت علی الصباح بروی تو هرکه برخیزد صباح

روز سلامت بدو مسا باشد بداختری در صحبت تو بایستی و لی چنانکه

تویی در جهان کجا باشد عجبتر آنکه غراب از مجاورهٔ طوطی بجان آمده

بود لاحول کنان از کردش کیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیکر

همی مالید و می کفت این چه بخت نکونست و طالع دون و ایام بوقلمون

لایق قدر من انستی که بازاغی بر دیوار باغی همی رفتمی بیت پارسارا

بس این قدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان تا چه کنه کرده ام که روزگام

بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرایی ناجنس یاوه درایی

بچنین بند بلا مبتلا کرده است قطعه کس نیاید بپای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند که ترا در بهشت باشد جای دیگر آن

دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا

از نادان نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشت قطعه

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی

ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی مشوجمعی چو گل و لاله

بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان رسته چون باد مخالف

چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چو یخ بسته حکایت

رفیقی

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی

کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من

روا داشت دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف

حاصل بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی

همی گفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین نمک زیاده

کند بر جراحت ریشان چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی چو

آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن بلکه

بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در آن میان مبالغه

کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف

نموده معلوم کردم که از طرف هم رغبت هست این بیتها فرستادم

و صلح کردم **قطعه** نه ما را در میان عهد و وفا بود

ای الیس الهمزة للاستفهام

جفا کردی و بدمهری نمودی * بیکبار از جهان دل در تو بستم *
ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت که سر صلح است بازآی * کزان
محبوبتر باشی که بودی * حکایت یکی را زنی صاحب جمال بود در
گذشت از جهان و مادر زن پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن
ماند مرد از محاورت بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت چاره
ندیدی یکی ازین طائفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن
زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن * مثنوی
* گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر
تارک سنان دیدن * خوشتر از روی دشمنان دیدن * واجبست
از هزار دوست بریدن * تا یکی دشمنت نباید دیدن * حکایت یاددارم
که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم با ماه رویی در تموزی

تموزی که حرورش آب دهان بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان
را بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا
بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حرّ تموز از من ببرد
و بآبی آتش من فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی
دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه
در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید
قدحی برف آب بر دست و شکر بر آن ریخته بود و بعرق برآمیخته
ندانم بگلابش مطیب کرده یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن
چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم
و عمر گذشته از سر گرفتم شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا قطعه خرم آن فرخنده طالع

را که چشم بچنین روی او فتد هر بامداد مست می بیداد

گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت**

سالی سلطان محمود خوارزم شاه با خطای برای مصلحتی صلح اختیار

کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال

و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند **رباعی** معلمت همه

شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگر آموخت همه

آدمی چنین شکل و خوی و قد و رویش ندیده ام مگر این شیوه از

پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی

خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم

و خطای صلح کردند و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید

و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری

گفتم

كفتم **قطعه** بُلیتُ بنحوی یصول مغاضباً علیّ کزیدٍ فی مقابلة
العمرو علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل
الجرّ لختی باندیشه فرو رفت وکفت غالب اشعار او درین زمین
[بر مقدار]
بزبان فارسیست اکر بکویی بفهم نزدیکتر باشد کلّم الناس علی
قدر عقولهم كفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل
از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و
تو با عمرو زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد مکر کسی از
[ای مقتدر]
کاروانیان کفته بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان
آمد و تلطف کرد و بر وداع تاسف خورد که چندین روز
چرا نکفتی که منم تا شکر قدوم بزرکانرا بجان خدمت میان بستمی
كفتم **ع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم کفتا چه شود که درین

بقعه بر آسیایی تا از جذمت مستفید شدیم گفتم بحکم این حکایت

مثنوی بدرکی دیدم اندر کوه ساری قناعت کرده از دنیا

بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که بار بند از دل بگشایی

بگفت انجا پری رویان نغز اند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این کلام گفتم و بوسه بر سر و روی دیگر دادیم و وداع کردیم

بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود هم دران لحظه کردنش

بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان

سو زرد شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا لاتحسبونی

فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه

ما بود یکی امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ

عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک بردند

بازرگانان

اسم قبیلهٔ من بنی عامر

بازرگانان گریه وزاری اغاز کردن گرفتند وفریاد بی فایده
خواندند بیت گر تضرع کنی وگر فریاد، دزد زر باز پس
نخواهد داد، مگر ان درویش برقرار خود مانده بود وبتغیر دزد
نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن
مرا باآن معلوم چنان الفتی نبود که بمفارقت آن خسته دل
باشم بیت نباید بستن اندر چیز وکس دل، که دل برداشتن
کاریست مشکل، گفتم موافق حال منست انچه تو گفتی که مرا
در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق ومودت بمثابتی
که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم وصال او
قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر، بحسن صورت
او در زمی نخواهد بود، بدوستی حرامست بعد از و صحبت، که هیچ

نطفه چو او آدمی نخواهد بود ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت

و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت

کردم و از جملهٔ بیتها که در فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی

تیغ هلاکم بر سر تا در این روز جهان بی تو ندیدم چشم ای منم

بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرین نیفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت

خار بنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم

و نیت جزم که بقیهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست

نگردم قطعه سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس

من نازیدم اندر باغ وصل این زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش

حال او که با کمال و فضل و بلاغت سر بیابان نهاده است و زمام

اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کرد

گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی

و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر و رُبَّ

صدیقٍ لامنی فی وُدادها الم یرها یوماً فیوضح لی عذری قطعه

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی

بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک

را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا داند که چه صورتست

که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردند در احیای عرب

بکردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند

ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام

در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از و بیش

بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک

از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایست کرد **مثنوی**

کر ابر در دمن رحمت بیاید رفیق من یکی همدرد باید که با او

قصه می گویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز **شعر**

ما مر من ذکر الحمی بسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر

الخلان قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع **نظم**

ترا درستان نباشد درد ریش جز بهم دردی نکویم درد خویش

کفتم

کفتم از زنبور بی حاصل بود، با یکی در عمر خود ناخورده نیش،
تا ترا حالی نباشد همچو من، حال ما باشد ترا افسانه پیش، سوز
من با دیگری نسبت مکن، او نمک بر دست و من بر عضو ریش،
حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش
بود و نعل دلش در آتش روزکاری در طلبش متلهف بود
و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه کویان رباعی
در چشم من آن سهی سرو بلند، بربود دلم ز دست در پای افکند،
این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده
بیند بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ، سرکوفته
مارم نتوانم که بپیچم، شنیدم که دران کذری پیش قاضی باز آمد
طرفی ازین معامله بکوشش رسیده بود و زائد الوصف رنجیده دشنام

بی تحاشی داد و سقط کفت و سنک بر داشت و هیچ از بی حرمتی
فرو نکذاشت قاضی با یکی از علماء معتبر که همعنان او بود کفت دو بیت
ان شاهدی و خشم کرفتن بینش، وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب کویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت
بر دهان خوردن، خوشتر که بدست خویش نان خوردن، همانا که
ازو قاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
کویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت انکور نو آورده
ترش طعم بود، روزی دو صبر کن که شیرین کردد، این بکفت و بمسند
جمع عدل بمعنی عادل،
قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که با جازت سخنی داریم در خدمت بکویم اکرچه ترک
ادبست و بزرکان کفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن
روا است

رواست، خطا بر بزرگان گرفتن خطاست، امّا بحکم آنکه سوابق انعام
خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام
نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع
نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی حریف اینست دیدی و حدیث اینست
شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبروییِ بسی، چه غم دارد
از آبروی کسی، بسا نام نیکوی پنجاه سال، که یک نام
زشتش بپا یمال، قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای
و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر
، ولو انّ حبّاً بالملام یزول، لسمعت انّما یفترَیه عذول، بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی - که نتوان شستن از زنگی سیاهی این
بگفت و کس نزانتفحص حال او بر انگیخت و نعمت بی کران بر ریخت که گفته اند
هر که را زر در ترازوست زور در بازوست
وانکه بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد هر که زر
دید سر فرود آورد در ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی
در خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد که قاضی همه
شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی امشب
مگر بوقت نمی خواند این خروس عاشق بس نکرده هنوز از
کنار و بوس رخسار یار در خم گیسوی تابدار چو لاگوی عاج در
خم چوگان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش
تا نرود عمر در فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای
تابک

ا تابک غیر تو کوس غالب بر داشتن بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود ا

برداشتن بگفتن بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که یکی از

متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان

بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش فتنه که هنوز

اندک است باب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد

قاضی تبسم فرو نگه کرد و گفت پنجه در صید کرده ضیغم را چه تفاوت

کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت

دست می خاید ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو

چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را

از جملهٔ فضلاء عصر و یگانهٔ دهر می دانم باشد که معاندان در

حق او بغرض خوض کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه

معاینه کردد که حکما کفته اند بیت بتندی سبک دست
بردن بتیغ بدندان برد لیشت دست دریغ شنیدم که سحر
کاهی ملک باتنی چند از خاصان بربالین قاضی رسید شمع را دید
ایستاده و بشاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و کفت برخیز
که آفتاب بر آمد قاضی دریافت و کفت از کدام جانب بر آمد کفت
از جانب مشرق کفت الحمد لله که در توبه باز است بحکم این حدیث
که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و کفت
استغفر الله واتوب الیه قطعه این دو چیزم بر کناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام کر کرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو
بهتر ز انتقام ملک کفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی

سودی

سودی ندارد قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه چه سود از دزدی انکه توبه کردن، کر نتوانی کمند انداخت

برکاخ، بلند از میوه کو کوتاه کن دست، که کوته خود ندارد دست

برشاخ، ترا با وجود چنین منکری ظاهر شد خلاص صورت بنندد این

بکفت و موکلان عقوبت بروی آویخت کفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک پرسید که ان چیست کفت قطعه

با استین ملالی که بر من افشانی، طمع مدار که دامنت بدارم ز دست،

اکر خلاص محالست ازین کنه که مراست، بدان کرم که تو داری امید

واری هست، ملک کفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب

کفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که امروز فضل و بلاغت از

چنک عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب بیندازم

تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده این خاندانم
و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را بیند از تا من عبرت گیرم ملک را
ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعندان
او را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت همه حال
عیب خویشتن طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظومه جوانی پاک
باز و پاک رو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم
که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم که ملاح آمدش
تا دست گیرد مبادا کاندر آن حالت بمیرد همی گفت از میان موج
تشویر مرا بگذار دست یار من گیر درین گفتن جهان بر وی بر
آشفت شنیدندش که جان می داد و می گفت حدیث عشق از آن
بطال مشنوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند
یاران

یاران زندگانی ، ز کار افتاده بشنو تا بدانی ، که سعدی راه رسم
عشق بازی ، چنان داند که در بغداد تازی ، دلارامی که داری
دل درو بند ، دگر چشم از همه عالم فرو بند ، اگر لیلی و مجنون زنده
گشتی ، حدیث عشق ازین دفتر نوشتی ، باب ششم در ضعف و پیری
با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی رفت ناگاه جوانی
از در در آمد و گفت درین میان کس هست که فارسی داند اشارت
بمن کردند گفتم چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزع است و بزبان فارسی چیزی می گوید و مفهوم ما نگردد اگر
بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش
فرا رسیدم این بیت می گفت نظم دمی چند گفتم برآرم بکام ،
دریغا که بگرفت راه نفس ، دریغا که بر خوان الوان عمر ، دمی خورده

بودیم کفتند پس معنی این بیت بعربی با شامیان همی کفتم تعجب کردند

عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا کفتمش چکونه درین حالت کفت

چکویم بیت ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش

بدر می کنند دندانی قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که

از وجود عزیزش بدر رود جانی کفتمش تصور مرک از خیال بدر کن

و وهم را بر طبیعت مستولی مکردان که فیلسوفان کفته اند مزاج

اکر مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اکر چه هایل بود دلالت

کلی بر هلاک نکند اکر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجه کند که بشوی

کفت هیهات نظم خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای

بست ویرانست دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف

بیند افتاده حریف پیر مردی ز نزع می نالید پیره زن صندلش

همی نالید، چون مختلط شد اعتدال مزاج حکایت پیر مردی
حکایت می کند که دختری خواسته بودم و خانه و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر و بسته و شبهای دراز
نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که وحشت نگیرد و موانست
پذیرد و از آن جمله شبی می گفتم که بخت بلندت یار بود و بچشم
دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان دیده
گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده حق صحبت
بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع
و شیرین زبان قطعه تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم
نیازارم گر چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای
پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سر تیز

وسبک پای که هر دم هوایی بزیرد وهر لحظه رایی زند و
هر شب جایی حسبد وهر روز یاری کرد نظم وفاداری
مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گل دیگر سرایند اما طایفهٔ
پیران بعقل وادب زنده کانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی
بیت ز خود بهتری جوی وفرصت شمار که با چون خودی
کم کنی روزگار گفت بدین نمط بگفتم وگمان بردم که دلش در قید
من آمد وصید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد
وگفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابلهٔ خویش که زن جوانرا
اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری نشیند بیت لما رأت
بین یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصایم تقول هذا معه میت

انما الرّقیة للنایم ، بیت زن کز بر مرد
بی رضا برخیزد ، بسی فتنه و جنگ سرا برخیزد ، پیری زجای
خویش نتواند خاست الّا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان
موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدّت برآمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند و ترش روی و تهی دست و بدخوی
جور وجفای دید و رنج عنا کشید و شکر نعمت حق همچنان می
گفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت
مقیم برسیدم بیت با این همه جور و تند روی بارت
بکشم که خوب رویی ، با تو مرا سوختن اندر عذاب ، به که
مثنوی با دگری در بهشت ، بوی پیاز از دهن خوب روی ،
نغز تر آید که گل از دست زشت ، روی زیبا و جامهٔ دیبا

عرق و عود و رنگ و بوی هوس   این همه زینت زنان باشد

مرد را کیر و خایه زینت بس **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار

بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که

مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی

زیارت گاهست که مردمان بحاجت خواستن انجا روند شبها در پای

ان درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که

پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی که ان درخت را بدانستمی

که کجاست و دعا کردمی تا پدرم بمیرد **بیت** خواجه شادی کنان

که فرزندم عاقلست ۞ پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ۞ سالها

بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرست ۞ تو بجای پدر چه

کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت **حکایت**

روزی

107

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم شبانگه بپای کریوه ماندم

سست ماندم پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت

چه خسبی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای

رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که

دویدن و گسستن

مثنوی

ای که مشتاق منزلی شتاب مکن

پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود بشتاب

شتر آهسته می رود شب و روز

حکایت

جوانی جست و لطیف

خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش

هیچ نوع غم نیامدی و لب او از خنده فراهم بنودی روزگار

برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته

و فرزندان خاسته بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش

که این چه حالتست کفت تا کودکان بیاوردم دیکر کودکی نکردم

شعر ماذا القبا والشیب غیّر لمّتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا

بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت

بجوانان بکذار طرب نوجوان ز پیر مجوی که دکر نآید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو شعر

دور جوانی بشد از دست من آه دریغ آن زمن دلفروز قوت

سر پنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون به پنیری چو یوز پیره زنی

موی سیه کرده بود کفتمش ای مامک دیرینه روز موی تبلبیس سیه

کرده کیر راست نخواهد شد این پشت کوژ حکایت

روزی بجهل جوانی بانک بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست

کریان همی کفت مکر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه

چه خوش کفت زال بفرزند خویش ٭ چو دیدش پلنک افکن و پیل تن ٭
اکر از عهد خردیت یاد آمدی ٭ که بیچاره بودی در اغوش من ٭ نکردی
درین روز بر من جفا ٭ که تو شیر مردی و من پیره زن ٭ حکایت
توانکری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش کفتند مصلحت آنست
که از بهر او ختم قرآن کنی تا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد
لحتی باندیشه فرو رفت کفت ختم قرآن بحضور اولیترست و کله دور دست
صاحب دلی بشنید و کفت ختمش بعلت ان اختیار افتاد که قران بر سر
زبانست و زر در میان جان مثنوی دریغا کردن طاعت نهادن ٭
اکرش همراه بودی دست دادن ٭ بدیناری چو خر در کل بماند
ور الحمدی بخواهی صد بخواند حکایت پیر مردی را کفتند چرا
زن نکنی کفت با پیره زنانم الفتی نباشد کفتند زن جوان بخواه

چون مکنت دارای کفت مراکه پیرم یا پیره زنانم الفت نباشد اورا

که جوان باشد باری که پیرم چون دوستی صورت بندد قطعه

شنیده ام درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سرکه کیرد

جفت ما بجز است دختری خوب روی وکوهر نام چو درج کوهرش

از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسان بود مهیا بود ولی بجمله

او عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مکر بسوزان پولاد جامه هنکفت بدوستان کله آغاز کرد و حجت ساخت

که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنک و فتنه

خاست چنان که بسر شحنه و قاضی کشید و سعدی کفت پس از خلاف و

شنعت کناه دختر نیست تراکه دست بلرزد کهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت

داشت پیش کسی از دانشمندان فرستاد که پسر را تربیتی
کن مگر عاقل شود مدتی مدید تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش
کسی فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل جوهری قابل ٭ تربیت را در او اثر باشد ٭ هیچ صیقل
نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد ٭ سگ بدریای هفتگانه مشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد ٭ حکایت حکیمی پسران را پند همی داد
جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه
از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر در محل خطر است و هم
در حضر یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ
زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند

خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

و بی هنر هر جا که رود لقمهٔ چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس از
جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد
فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا رفتند روستا زادکان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بکدای بروستا
رفتند **بیت** میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج
توان کرده بده روز **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی
و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامهٔ از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر
آمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و
توبیخ روا نمی داری که پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه
باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را
که

که هرچه بردست وزبان ملوک رفته شود هرآینه بافواه کفته شود
وقول وفعل عوام راچندان اعتبار نباشد قطعه اکرصدعیب
داردمرددرویش رفیقانش یکی ازصد ندانند وکریک نا
پسند آید زسلطان ازاقلیمی باقلیمی رسانند پس درتهذیب
اخلاق خداوندزادکان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد ازان
بیش بایدکه درحق عوام قطعه هرکه درخردیش ادب نکنند
دربزرکی فلاح ازو برخاست چوب تر راچنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست شعر ان الغصون اذاقومتها
اعتدلت ولیس ینفعک التقویم بالخشب ملک را حسن تدبیر
ادیب وتقریر سخن او پسندیده آمد خلعت ونعمت بخشید وپایکاهش
ازانچه بود برتر کردانید حکایت معلم کتابی رادیدم دردیار

موجب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار که طبع و نا
پرهیز کار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش
دل مردم را سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار که عارض سیمین یکی را طبانچه زدن و گاه ساق بلورین
دیگری را شکنجه کردی القصّه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند
بزدند و براندند و مکتب خانه را بصلحی دادند پارسایی و نیک مردی
حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس نرباش
نرفتی و کودکان را هیبت استاد اولین از سر بدر رفت و معلم
دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یکدیگر شدند و باعتماد حلم او ترک
علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچه و لعب نشستند و لوح درست
ناکرده در سر یکدیگر شکستندی **بیت** استاد و معلم چو بود بی
آزار

درسی

یکدیگر بایله ...

ازار ما خر سنگ بازند کودکان در بازار ما بعد از دو هفته بردران
بالزبان او زور اشک
مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دلخوش کرده و بمقام خویش
اورده انصاف برنجیدم ولاحول کنان گفتم که ابلیس را دکر بار معلم
ملائکه چرا کردند پیر مردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت
نشنیده که گفته اند **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش
بر کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به که مهر پدر
حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور اغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیابی گردان
یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد **قطعه**

پدر از جور د...
متروکات یعنی میراث
الیه کیون

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ٭ که ملاحان همی گویند سرودی

اکر باران بکوهستان نبارد ٭ بسالی دجله کردد خشک روذی

عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب بگذار چون نعمت سپری شود سختی

بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش

نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش اجل منغص

کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی

چرا سختی خورد از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار دلفروز

غم فردا نشاید خوردن امروز ٭ فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام

و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم ٭ بند نشاید که نهد بر درم ٭ نام نکویی چو

برون شد بکوی ٭ در نتوانی که ببندی بروی ٭ دیدم که نصیحت نمی

پذیرد

بزیر دو دم گرم من در آهن سرد اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی٭ هرچه می دانی از نصیحت و پند٭ زود باشد که خیره سر بینی٭ بدو پا افتاده اندر بند٭ دست بر دست زند که دریغ٭ نشنیدم حدیث دانشمند٭ پس از مدتی انچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم می دوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم درچنان حالت ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان مستی٭ نیندیشد ز روز تنگ دستی٭ درخت اندر بهاران برفشاند٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند٭

حکایت پادشاهی پسری را با دیب داد و گفت تربیتش چنان
کن که یکی از فرزندان خویش سالی بر وسعی خود کرد و بجایی نرسید
فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مؤاخذه و عتاب کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا
نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٭ از همه سنگی نیاید زر و
سیم ٭ بر همه عالم همی تابد سهیل ٭ جایی انبان می کند جایی ادیم ٭ حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مرید را همی گفت چندانکه تعلق خاطر
آدمی زاد بر روزیست اگر بر روزی ده بودی بمقام از ملائکه بر
گذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد دران حال ٭ که بودی
نطفهٔ مدفون و هوش ٭ روانت داد و طبع و عقل و ادراک ٭ جمال و

نطق ورای وفکرت وهوش ده انگشتت مرتب کرد بر دست
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهند کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که
با پسری می گفت یا بنی انک مسؤلی یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال
بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نگویند که
پدرت کیست قطعه جامهٔ کعبه را که می پوشند او نه از کرم
پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
وصف تو کیمیی بلبغی از بسشم
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود
نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند وشکمش
را بدرند وبرون آیند وراه صحرا گیرند وآن پوستها که در خانهٔ
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته را بخدمت بزرگی همی گفتم

گفت دل من بصدق این حدیث گواهی می دهد و جز چنین نشاید بود
که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در
بزرگی چنین مقبول آید و محبوب **قطعه** پسری را پدر وصیت
کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اصل خود وفا نکند نشود
دوست روی و دولتمند **لطیفه** کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون
نمی آیی گفت بتابستان چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم **حکایت**
فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آمد و درویش را در همه
عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این
خرقه پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش
پسری آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ پیش یاران بموجب شرط بنهاد
پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش گذر کردم
واز

و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب
چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون یکی
ریخته و از شهر گریخته پدرش را بعلت ان گرفته اند سلسله در گردن
و بند گران بر پای نهاده اند گفتم این بلا را او بحاجت خواسته است
قطعه زنان بار دارای مرد هشیار اگر وقت ولادت
مار زایند ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار
زایند حکایت طفل بودم بزرکی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب
مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالکی دوم احتلام و
سوم درآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد انکه
در بند رضای حق عز و جل بیش ازان باشد که در بند حظ نفس کر
در وی این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارند قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ، که چل روزش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست ، بتحقیقش نشاید آدمی خواند
دیگر جوانمردی و لطف است آدمیت ، همین نقش هیولانی
مپندار ، هنر باید که صورت می توان ساخت ، بر ایوانها در از
شنگرف و زنگار ، چو انسان را نباشد فضل و احسان ، چه فرق از آدمی
با نقش دیوار ، بدست آوردن دنیا هنر نیست ، یکی را اگر توانی دل
بدست آر ، حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد
و داعی دران سفر هم پیاده بود انصاف در سر وری همه کراقالیم
و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی با عدیل خود می گفت
بالعجب که پیادگان عاج چون عرصه شطرنج بسر برد فرزین
می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حجاج عرصهٔ بادیه
را

را بسر بردند و بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم
کزای را کو آستین خلق بازار می درد حاجی تو نیستی شترست
از برای آنکه بیچاره خار می خورد و بار می برد **حکایت**
هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین
است بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست
مگوی و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت**
مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که مرا دوا کن
بیطار از آنچه در چشم چارپایان کردی در دیدهٔ او کشید
کور شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
سخن اینست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید

با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب کردد

قطعه ندهد هوشمند روشن رای، بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگرچه بافنده است، نبرندش بکارگاه حریر حکایت

یکی از بزرکان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش

که بر صندوق تربتش چه نوشتم کفت آیات کتاب مجیدیش

ازانست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزکار سوده

کردد وخلایق برو کذرند وسکان بروشاشند اکر بضرورت

چیزی می نویسید این دو بیت کفایت می کند قطعه

وه که هرکه که سبزه در بستان، بدمیدی چه خوش شدی دل من

بکذر ای دوست تا بوقت بهار، سبزه بینی دمیده بر کل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت کذر کرد دو دیدکه

بنده

بندهٔ را دست و پا استوار بسته و عقوبت می کرد و پارسا
گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده
است و ترا بر وی فضیلت نهاده است شکر نعمت حق تعالی
بجای آر و چندین جفا مدار که فردا در قیامت این بنده از تو به
باشد از جهت انکه مظلومست از تو حقش طلب کند و تو دران
وقت مغلوب شوی و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده
مگیر خشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار • او را تو بده درم خریدی •
آخر نه بقدرت آفریدی • این حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو
بزرگتر خداوند • در خبرست از پیغامبر م که بزرگتر حسرتی
بروز قیامت باشد که بندهٔ صالح ببهشت برند و خداوند فاسق
را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بی حد

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند حکایت توانکر زاده را دیدم

بر سر کور پدرش نشسته و با درویش زادهٔ مناظره در پیوسته

که صندوق تربت پدرم سنکین است و کتابت رنکین و فرش

رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بکور پدرت

چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برو کرده درویش

پسر بشنید و کفت خاموش که تا پدرت زیر این سنک کران

بر خود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده باشد که در خبرست

موت الفقراء راحة بیت خر که کمتر نهند برو باره بره

آسوده تر کند رفتار دیکر مرد درویش که بار ستم فاقه

کشید بدر مرک همانا که سبکبار آید و انکه در نعمت و راحت

و آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه

شیر کوتاه کند سر پنجه گردان بینند ما درین حالت بودیم که دو
هندو از پس سنکی سر بر آوردند و آهنک قتال ما کردند در
دست یکی چوبی و در بغل دیکری کلوخ کوبی جوان را کفتم
چه پایی **بیت** بیار انچه داری ز مردی و زور که دشمن
بپای خود آمد بکور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد
و لرزه بر استخوان **بیت** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن
خای بزور حملهٔ جنک آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدم که
رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **قطعه**
بکارهای کران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد بزیر
خم کمند جوان اکر چه قوی بال و پیلتن باشد بجنک دشمنش از
هول بکسلد پیوند بنزد پیش مصاف آزموده معلومست

مران وطیره مکیر که فضیحت بود بروز شمار بنده ازاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود وراه از حرامیان

در خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش

زور که بده مرد توانا کمان اوزه نکردندی زور آوران روی زمین

پشت او را در مصارعه بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه

پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوش

نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده در دست

دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاق من واین جوان در پی

هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی

وهر آن درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه برکندی وتفاخر

کنان گفتی بیت پیل کو کتف و بازوی مردان ببیند

شیر

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد به بهترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم ز معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفتم انکه هران دشمن که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خوری چو بهایم بیوفتی چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که گردنکش شد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته

بیت کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمترا

کرم نیست مراکه پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم

ای توانکران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد

زایران و کهف مسافران و محتمل بار کران از بهر راحت دیکران

دست تناول انکه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم

ایشان بارامل و پیران و اقارب وجیران رسیده قطعه

توانکران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی

و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت وان

هم بصد پریشانی اکر قدرت جودست و اکر قوت سجود توانکر

انرا به میسر می شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون

و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت

در

درکسوت لطیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت اید واز دست
تهی چه مروّت واز پای شکسته چه سیر اید واز دست کرسنه چه خیر
قطعه شب پراکنده خسب انکه بدید نبود وجه بامداد انش
مور کرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت بافاقه
نبندد وجمعیت تنگ دستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
و دیکری منتظر نشسته هرکز این بدان کی ماند بیت
خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل
عبادت اینان بمحل مقبول نزدیکترست که جمعند وحاضر نه پریشان
خاطر که اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب
کوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوارة من لا احب ودر خبرست
الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش

بگو انجا مله گفتا نشنیده که پیغامبر م گفت الفقر فخری گفتم خاموش

که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا

اند و تسلیم قضا نه فقرایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار

فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ بی توشه تدبیر کنی

وقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر

دست مپیچ دو شنیدیه جز بوجود نعمت برهنه را پوشیده یا در استخلاص

گرفتار کوشیده ابنای جنس ما را بپایه ایشان کی رساند و ید علیا

بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعمت اهل

بهشت خبر می دهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه وهم مکرمون

فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است

و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر

خواب

خواب • همه عالم بچشم چشمهٔ آب • هر کجا که سختی کشیده و تلخی چشیده
را بیني خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از تواابع آن نپرهیزد
ه و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**
سکی را اگر کلوخی بر سر آید • ز شادی بر جهد کین استخوانست • و گر نعشی
دو کس بر دوش گیرند • لئیم الطبع پندارد که خوانست • اما صاحب دنیا
بعین عنایت حق جل و علا ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا
که تقریر این سخن نکردم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم هرگز که دیدی که دست دغایی بر کتف بسته و بی نوایی در
زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتمل است که درویش را نفس اماره مطالبت کند

چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توآمانند
یعنی بطن وفرج دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجایست
ان دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حادث جنبشی بگرفتند با آن
که شرمساری بود بسزای سنگساری شد گفت ای مسلمانان زر ندارم که
زن کنم وقوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام واز جمله
مواجب سکون وجمعیت درون که خداوند نعمت را ثابت است یکی
آنست که هر شب صنمی دربر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند انچنان صنمی
که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست وسرو خرامان را پای خجالت
از و در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها
کرده عناب رنگ محالست با وجود حسن طلعت او گرد مناهی
گردد یا قصد تباهی کند **بیت** دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد

کی

کی التفات کند بر بنان یغمایی شعر من کان بین یدیه ما اشتهی
رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت الآیند و چون سگان گرسنه نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال
بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و گرامی بباد زشت
داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی
بستاند حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید
و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طائفه زهر فاقه را تریاقند
و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی الذ متکبر و مغرور معجب و نفور و مشتغل مال و

نعمت منعمان جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند

الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب

گردانند بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند

مهر بکسی فرو آرند

و خود را از همه بهتر بینند نه آن در سر دارند که بکسی بردارند بیخبر از قول

حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمترست و بنعمت بیش بصورت

توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم

کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان

کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده اگر ابر آزارند بر کسی

نمی بارند و چشمهٔ آفتابند بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند

و نمی رانند قدمی بهر خدای تعالی نمی نهند و درمی بی منّ و اذی ندهند

و مال بمشقت فراهم آرند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل

بحسرت نگاه دارند

از خاک

از خاک وقتی بر آید که در خاک رود **بیت** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ
آرد، دگر کس آید و بی سعی و رنج بر دارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع بیکسو نهد کریم و بخیلش
یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا
بتجربه آن می گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان را بر گمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس در
سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** از انکه عقل و همت
و تدبیر و رای نیست، خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم
این حرکت بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان
پر نشود **بیت** دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا، پر نشود همچنانکه چاه بشبنم، بلعی ذاله

بیکسو

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از دست گدایان

بیچاره گشتی و جامه از تن او پاره چنانکه در مطایبات گفته است

دستی

ببیت در من منگر تا دگران چشم ندارند که از دست گدایان نتوان

کرد ثوابی گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان

حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که برا

ندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا

یعنی ترکش

نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت را بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کو را جز آن مبالغه مستعار نیست دین

ورز و معرفت که سخن دان سجع گوی بر در سلاح دار و کسی در حصار

نیست عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز

کرد و بیهوده گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل فرو مانند

سلسله

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد

بجنگ برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سورهٔ مریم دنذر

سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در من

و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعه این سخن بپیش قاضی بردیم

و بحکومت قاضی عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید

و در میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون هیأت ما بدید

و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد

و گفت ای آنکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه

هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که

در شهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را اجل در پس است

ونعم بهشت را دیوار مکاره درپیش بیت جور دشمن چه کند

کر نکشد طالب دوست کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهمند ما

نظر نکنی در بستان که طیب الرایحة است و چوب خشک همچنان در زمرهٔ

توانکران شاکر دانند و کفور و در حلقهٔ درویشان جابر ند و نجور بیت

اکر ژاله هر قطرهٔ درشدی چو خرمهره بازار ازو پرشدی مقرب ان

حضرت حق عز و جل توانکرانند درویش سیرت و درویشانند

توانکران همت مهین توانکران آنست که غم درویش بخورد و بهین و

درویش آنکه کم توانکران نکیرد قال الله تعالی ومن یتوکل علی الله

فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و کفت ای که کفتی

توانکر مشتغل تباهی اند و مست ملاهی نعم طائفهٔ چنین که کفتی هستند

قاصر همت و کافر نعمت بر زند حال بخزنه بنهند و نخورند و ندهند اکر عشل

باران

باران نبارد و یا جهان طوفان برآرد و باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری
شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک **شعر** وراکبات
نیاقٍ فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب **بیت** دونان
چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین
صفت که بیان کردم و طائفه دیگر خوان نعمت وصلای کرم در داده
و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عندالله مظفر
و منصور مالک ازمة الانام حامی بلاد الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابو بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه
قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم
کرد قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب
مبالغه در گذرانید بمقتضای قضا حکم رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم
و بعد ز ماجری راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک یکدگر نهادیم و بوسه
بر سر و روی همدگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت بود **قطعه**
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق
مردی تو انگرا چو دل و دست و کام رانت است بخور و ببخش که دنیا
و آخرت بردی **باب هشتم در آداب صحبت حکمت** مال از بهر آسایش
عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت
آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد

که

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام قارون
را نصیحت کرد که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللّهُ إِلَيْكَ نشنید و عاقبتش
شنیدی **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت، سر عاقبت
اندر سر دینار و درم کرد، خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا،
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد، عرب گوید جد ولا تمنن فان
الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که فائدهٔ
آن بتو بازمی گردد **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد،
گذشت از فلک شاخ و بالای او، گر امیدواری کزو برخوری،
بمنت منه اره بر پای او **قطعه** شکر خدا کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشت، منت منه که خدمت سلطان
همی کنی، منت شناس ازو که بخدمت بداشتت **حکمت**

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فائده کردند یکی انکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر انکه علم آموخت و عمل نکرد **قطعه** علم چندانکه
بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند ان تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است
یا دفتر **حکمت** علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردنست
بیت هر که برخلق علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و
پاک بسوخت **حکمت** عالم ناپرهیزکار کورست مشعله دار یهدی
للناس ولا یهتدی بنفسه **بیت** بی فائده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت **حکمت** ملک از خردمندان جمال گیرد
و دین اسلام از پرهیزکاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان
محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی
ای

ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما
عمل گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت** سه چیز پایدار نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان
ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند
بانبازی **حکمت** بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد
و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیال مبدل شود
واین بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل
ندهی ور می دهی آن دل بجدایی بنهی **حکمت** هران سری که
داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمنی گردد و هر
بدی که بتوانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست شود **حکمت**

بفرم اعمل

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفند

رازی که خواهی نهان ماند در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچ کس

بر سر تو از تو مشفق تر نباشد **قطعه** خامشی به که ضمیر دل

خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سر چشمه ببند

که چو پر شد نتوان بستن جوی **بیت** سخنی در نهان نباید گفت

که بهر انجمن نباید گفت **حکمت** دشمنی ضعیف که در طاعت آید

و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **حکمت**

هر که دشمن کوچک حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل

گذارد **قطعه** امروز بکش چو می توان کشت کآتش چو بلند

شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر می توان

دوخت **حکمت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست

شوند

بشنوند شرم زده نباشی **مثنوی** میان دو کس جنگ چون
آتشست سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این وان خوش
دگر باره دل وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو تن آتش
افروختن نه عقلست خود در میان سوختن **قطعه** در سخن
با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خون خواره گوش پیش دیوار
آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** هر که
با دشمنان دوستان خود دوستی کند سر آزار دوستان دارد
بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت
بود هم‌نشست **حکمت** چون در امضای کاری و اجرای عمل متردد
باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید **بیت**
با مرد سهل گوی و دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

کشیدن

حکمت تا کار بزر می آید جان در خطر نهادن نشاید **بیت**

چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت

نکند **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را

بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای **قطعه**

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم **حکمت**

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست

تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی** حذر کن زانچه

دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی

نماید

نماید راست چون تیر ازان بر کرد و راه دست چپ کیر
حکمت خشم بیش از حد وحشت ارد و لطف بی وقت هیبت
ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر کردند و نه چندان نرمی کن
که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست درشتی نکیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مرد خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد دیکر شبانی با پدر کفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بکفتا نیک مردی کن نه چندان
که کردد چیره کرک تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین
اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباداں
ملک فرمان ده که خدارا نبود بندهٔ فرمان بردار حکمت

که دوستان را اعتماد نماند

پادشاه باید که تا بحدی خشم نراند آتش خشم اول در خداوند خشم
افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی** نشاید بنی آدم
خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و سرکشی
نه پندارم از خاک و یا ز آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم
بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن
ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی
در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص
نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی
بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع
باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان
آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم یک
زبانند

زبانند کما نزازه کن و بر باره بر سنک حکمت دشمن از همه حیلتی
در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنکه بدوستی کارها کند که دشمن
نتواند کرد حکمت سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اکر این غالب آمد مار کشتی اکر آن غالب آمد از دشمن رستی
بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو
دل ز جان برداشت حکمت خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش
باش تا دکری بیارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم
و باز بکذار حکمت پادشاه را بر خیانت کس واقف مکردان مکر
آنکه که بر قبول کلی واثق باشی و کر نه بر هلاک خود همی کوشی
بیت بسیج سخن کفتن آنکاه کن که دانی که در کار کیرد سخن
حکمت هر که نصیحت خود رای کند او خود بنصیحت کری محتاجست

حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام رزق
نهاده است وان کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که در کعبش فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح
سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد اگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد حکمت متکلم را کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان
و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت
از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست
خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت می خورم سوگند اگر خلاف کنم
همچو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت

حکمت ده آدمی بر خوانچه بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص

با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر بیت روده تنگ بیک

نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ مثنوی پدر

چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک وصیت کرد و بگذشت که

شهوت آتش است ازوی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن

آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز حکمت

هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت

بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت جهان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت بقول

درویشی بدا نعمت به از توانگری بی‌بضاعت

دشمن بپیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و باکه پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی**

وامش مده آنکه بی نمازست ور خود دهنش ز فاقه بازست کو فرض

خدا نمی گذارد از قرض تو نیز غم ندارد **حکمت** هرچه زود براید دیر

نپاید و حکیمان گفته اند دولت تیز را بقا نبود **قطعه** خاک مشرق

شنیده ام که کنند بچهل ساله کاسهٔ چینی صد بروز کنند در بغداد

لاجرم قیمتش همی بینی **دیگر** مرغک از بیضه برون آید و روزی

طلبد آدمی بچه ندارد جز از عقل و تمیز انکه ناگاه کسی گشت بجیزی

نرسید وین بتمکین فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست ازان

قدرش نیست لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز **حکمت**

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی** بچشم خویش دیدم در

بیابان

قرو پابعران زه

بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان سمند بادپای از تنگ
فرو ماند شتربان همچنان آهسته می راند **حکمت** نادان
را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
قطعه چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگه
داری آدمی را زبان فضیحت کند همچو بی مغز را سبکساری
دیگر خری را ابلهی تعلیم می داد بر و بر صرف کرده عمر دایم
حکیمش گفت ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم **بیت**
هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای
چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهایم خموش **حکمت** هر که با داناتر
از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **بیت**

چو در اید به از نگویی سخن اگرچه به دانی اعتراض مکن **حکمت** هرکه
با بدان نشیند نیکی نبیند **مثنوی** گر نشیند فرشته با دیو وحشت
آموزد و خیانت وریو از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین
دوزی **حکمت** مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را
رسوا کنی و خود را بی اعتماد **حکمت** هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **حکمت** از تن بی دل طاعت نیاید
و پوست بی مغز بضاعت را نشاید **حکمت** نه هرکه در مجادله
جست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر
باشد چون بازکنی مادر مادر باشد **حکمت** اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **حکمت** نه هرکه بصورت نیکوست
سیرت

سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**
توان شناخت بیک لحظه در شمائل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه
علوم ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد
بسالها معلوم **حکمت** هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
قطعه خویشتن را بزرگ می بینی راست گویند یک دو
بیند لوچ زود باشی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ
حکمت پنجه با شیر مشت با شمشیر کار خردمندان نیست **بیت**
جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک
خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان
بقتال سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت**

تیر بی بدیع العجم والروم بمعنی المکتب

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحت در گوش اگر سرزنش کنم خاموش حکمت

بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچو سگان بازاری

سگ شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

حکمت سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین

افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که مقابله

گنگش بود زبان مقال حکمت اگر جور شکم نیستی مرغی

زیرا مقابلهده زبان مقالی طوتلور

در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت

شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

تا سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند

اولمایجک قدر

اما

اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان **حکمت** هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت** سنگ در دست و مار بر سنگ خیره رایی بود قیاس درنگ و گروهی خلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تأمل کشته شود محتملست مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی** نیک سهلست زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست

زدلتنگی

جز تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال

در افتد باید که عزت توقع ندارد و جاهل که بزبان آوری بر حکیم

غالب آمد عجب نیست که سنگیست جوهری را می شکند **بیت**

نه عجب که فرو رود نفسش عندلیبی غراب همقفسش **قطعه**

گر خردمند زاوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم

نشود سنگ بدگهر اگر کاسهٔ زرین بشکند قیمت سنگ

نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را در زمرهٔ اجلاف

سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل

عجب

بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز

نادان گردن افراخت که دانا را ببی شرمی بینداخت نمی

دانی که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت**

جوهر

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک
رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر اگر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون
بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت شکر نه از نی است
که آن خاصیت وی است **مثنوی** چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر
زادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست
و ابراهیم از آزر **حکمت** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه
عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای و نادان
چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی و یاوه داری **قطعه**
عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان
کورانست مصحفی در سرای زندیقان **حکمت** دوستی را که بعمری

فراچنك آرند شايد كه بيكلم ببازارند بيت سنكى بچند سال

شود لعل پاره زنهار بيك نفسش نشكنى بسنك حكمت عقل در دست

نفس همچنان كرفتار ست كه مرد عاجز در دست زن كربز بيت

در خرمى بر سرايى به بند كه بانك زن ازوى برايد بلند حكمت

راى بى قوت مكر وفسونست وقوت بى راى جهل وجنون بيت

تميز بايد وتدبير وعقل وانكه ملك كه ملك دولت نادان سلاح

جنك خداست حكمت جوانمردى كه بخورد وبدهد به از عابدى

كه روزه دارد وبنهد هر كه ترك شهوت از بهر قبول خلق كرده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بيت عابد كه نه

از بهر خدا كوشه نشيند بيچاره در آيينه تاريك چه بيند حكمت

اندك اندك خيلى شود قطره قطره سيلى كردد آنانكه دست قدرت

ندارند

ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ

ظالم برآرند **شعر** وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر علی نهر

اذا اجتمعت بحر **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه

است غله در انبار عالم نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند

که هر دو طرف را زیان دارد **بیت** این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن

کشی **حکمت** معصیت از هر که صادر شود ناپسندست واز علما

صادر شدن ناپسندتر که علم سلاح جنگ شیطان است وخداوند

سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر بود **مثنوی**

عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان

بنابینایی از راه افتاد وین دو چشمش بود در چاه افتاد

حکمت هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

حکمت یوسف صدیق ع م در خشک سالی مصر سیر نخوردی

تا گرسنگانرا فراموش نکند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند

میوه مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال

در لاج
گرسنه چیست حال در ماندگان کسی داند که باحوال خود فرو ماند

قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار که خر خارکش

عقل
سوخته در آب و گلست آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه

کانچه در روزن او میگذرد دود دلست حکمت درویش ضعیف

به نیمچه
حال را در تنگی سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش

بنهی و معلومی پیش او بری قطعه خری که بینی و باری بگل

در اوفتاده بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش ولی چو رفتی

و پرسیدیش

پرسیدیش که چون افتاد میان ببند چو مردان بگیر دُم خرش **حکمت**

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش

از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه

بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته‌ئی که وکیل است بر خزانهٔ باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه‌زنی **حکمت** ای طالب روزی بنشین

که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق اگر کنی

ور نکنی برساند خدای عز و جل ور روی بر دهان شیر و پلنگ

نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** بنانهاده دست نرسد و چیزی

که نهاده است هر جا که هست برسد **بیت** شنیدهٔ که اسکندر

برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات **حکمت**

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای رزق

واجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و

درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی ع م مرقع وان ریش

فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان

سر در نشیب دارد قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه

در سرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت حق تعالی بخیلست

و مردم بی گناه را دشمن قطعه مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم

نیکبخت را چه گناه دیگر الا تا نخواهی بلا بر حسود که ان بخت

برگشته خود در بلاست چه حاجت که بر وی کنی دشمنی که اورا

چنان

چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است ورونده بی معرفت مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در **حکمت** مراد از نزول قران تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است وعالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت سرهنگ لطیف خوی ودلدار ❊ بهتر ز فقیه مردم آزار ❊

حکمت یکی را گفتند عالم بی عمل دانی که بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت زنبور درشت بی مروت را گوی ❊ باری چو عسل نمی دهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت زنست وزاهد با طمع رهزن

قطعه ای بناموس کرده جامه سپید ❊ بهر پندار خلق نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا ❊ آستین چه دراز و چه کوتاه ❊

دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید

یکی تاجری کشتی شکسته و دوم وارثی با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح، گر نباشد در میان مالت سبیل،

یا مرو با یار ازرق پیرهن، یا بکش بر خانمان انگشت نیل، یا مکن با

پیلبانان دوستی، یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل، حکمت خلعت سلطان

گرچه عزیز است جامهٔ خلقان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است

خردهٔ انبان خود بلذت تر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره

بهتر از نان دهخدای و بره حکمت خلاف رای صوابست و نقض

عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

از امام مرشد غزالی پرسیدند بدین منزل در علوم چگونه رسیدی

گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرانچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن

تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید اندر دست

داود همی آهن بمعجز موم کردد نپرسیدش چه می سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم کردد حکمت از لوازم صحبت یکی آنست

که خانه بپردازی تا با خانهٔ خدای درسازی قطعه حکایت برمزاج

مستمع کوی اکر دانی که دارد باتو میلی هرآن عاقل که با مجنون

نشیند نکوید جز حدیث روی لیلی حکمت هرکه با بدان نشیند

اکرچه طبیعت ایشان نکیرد لیکن بطریق ایشان متهم کردد چنانکه اکر شخصی

بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برکزیدی طلب کردم

ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر دانای عصری

خر بباشی و گر نادانی ابله تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلومست

اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد

اما اگر درهٔ هولناک پیش آید موجب هلاک باشد و طفلی بنادانی آنجا

خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که

هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست

نگردد **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک سخن بلطف و کرم با درشت

خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت**

هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه

کرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند **حکمت**

ریشی اندرون جامه داشتم حضرت شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی

که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم ازان احتراز

میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان کفته اند هر که سخن

نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین

صوابست باید که بکفتن دهن از هم نکشایی کر راست سخن کویی

و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی **حکمت**

دروغ کفتن بضربت لازب ماند که اکر جراحت درست شود نشان

بماند چون برادران یوسف ع م که بدروغی موسوم شدند بر راست

کفتن ایشان نیز اعتماد نماند **قطعه** کسی را که عادت بود راستی

خطا کر کند درکذرانند ازو و کر نامور شد بناراستی دکر راست باور

قال بل سولت لکم انفسکم امرا الآیه

ندارند ازو دروغی نکیرند صاحب دلان بران کس که پیوسته

کفتست راست وکر مشتهر شد بناراستی اکر راست کوید تو

کویی خطاست **حکمت** اجل کاینات باتفاق آدمیست و اذل

موجودات سک و باتفاق خردمندان سک حق شناس به از آدمی

ناسپاس **قطعه** سکی را لقمه هرکز فراموش نکردد کر زنی صد نوبتش

سنک وکر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنک

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

بیت مکن رحم بر کاو بسیار خوار که بسیار خسبست و بسیار خوار

حکمت دیکر چو کاو ار بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اکر توانکری دهمت از من

مشتغل شوی بمال و اکر درویشی کنمت تنکدل نشینی بحال پس حلاوت

ذکر

دگر منت کجا یابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه** که اندر نعمتی
مغرور غافل کهی از تنگ دستی خسته وریش که در سرّا و ضرّا
اخالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت
بیچون ایکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری در شکم ماهی نگه دارد
بیت وقتیست خوش انرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود
اندر شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر را برکشد نبی وولی
سر درکشد واگر غمزهٔ لطف بجنبانه بدان را بنیکان در رساند
قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست **حکمت**
هر که بتادیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال
الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت**

habitue

parlais

پندست خطاب مهتران وانکه بند چون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایات وامثال پیشینیان پند کیرند پیش ازانکه

اوکلنلر

پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی

صوکلنلر

دانه فراز چون دکر مرغ بیند اندر بند پند کیر از مصایب دکران

تا نکیرند دیکران از تو پند حکمت انراکه کوش ارادت کران آفریده

است چون کند که بشنود وانراکه بکمند سعادت کشیده اند چون کند که

نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

دیکر از تو بکه نالم که دکر داور نیست از حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست

انراکه تو رهبری کنی کم نشود وانراکه تو کم کنی کسش رهبر نیست

حکمت کدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت

کی

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پیش غم خوری حکمت

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناءٍ

یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی خویش

نیک از دست مگذار حکمت حق تعالی می بیند و می پوشد و همسایه

نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کس بحال خود از دست کسی نیاسودی حکمت زر از معدن بکان

کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن بر نیاید قطعه

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی

بکام دشمن زر مانده و خاک مرده حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید

بجور زبر دستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی

قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن

بر دل گزندی که در ماندی بجور زورمندی **حکمت** عاقل چون

خلاف بیند که در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

در کرانست و اینجا حلاوت در میان **حکمت** مقامر را سه شش می باید

ولیکن اسب مدار در بدست خویش عنان **حکمت** درویشی در مناجات

می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را

نیک آفریده اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد

جمشید بود گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی و فضیلت

راست راست گفت راست را راستی تمامست **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک داری مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد

خاتم

ولیکن سه یک می آید **بیت**

هزار بار چو ... نوشته از میدان ...

راست را

حاتم چرا در دست چپ می کنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم
باشد **بیت** آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد
یا بخت **حکمت** نصیحت پادشاهان گفتن مسلم کسی را بود که بیم سر
ندارد یا امید زر **مثنوی** موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس
بر نیست بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از بهر دفع ستم
کارانست و شحنه برای خون خوران و قاضی مصلحت جوی طراران
هرگز دو خصم راضی پیش قاضی نروند **قطعه** چو حق معاینه
دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج
اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر از و بستانند مزد سرهنگی
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضی را بشیرینی

بیت قاضی را بر شوت جوز دیخ خیار ثابت کند از بهر

توده خربزه زار حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

و شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیر

مرد راه خداست که پیر خود نتواند زگوشه برخاست دیگر

جوان جست می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را

خود آلت بر نمی خیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که

خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند

مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت مر هر یکی را دخلی

معینست و وقتی معلوم کاهی بوجود آن دخل تازه اند و گاهی

بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی نیست در همه وقت

تازه است واین صفت ازاد کانست قطعه بر آنچه می گذرد

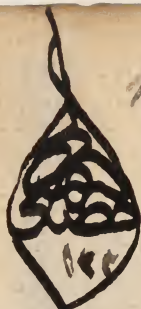
دل



نکند

بوجود

سدیس ... کافوری موم عسل
... دهنه ... ببریه ... قرال ...



دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو
باش آزاد **حکمت** دو کس مردند و تحسر بردند انکه داشت و نخورد
وانکه دانست و نکرد **قطعه** کس نبیند بخیل فاضل را که نه
در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها
فرو پوشد **خاتمه کتاب** تمام شد کتاب گلستان والله المستعان
درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق
استعاره تلفیقی آخر نرفت **بیت** کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است
و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که
مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فائده خوردن کار

اگر طوغری بولسک ای یار   طوغرولق ادمه اگر دیلسه‌ک زنهار

چو مندان نیست ولیکن رای روشن صاحب دلان که روی درایت سنت

پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است

و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع خاطب ملول

نشود و از دولت قبول محروم نماند **مثنوی** ما نصیحت بجای خود

کردیم • روزکاری درین بسر بردیم • کر نیاید بکوش رغبت کس •

بر رسولان پیام باشد بس **قطعه**

یا ناظراً فیه سل الله مرحمة • علی المصنف واستغفر لکاتبه

واطلب لنفسک من خیر ترید به •

من بعد ذلک غفرانا لصاحبه •



144

بو دعای شریف واقفلا ولد قعده اوقیه

اللهم انا نسئلك من خیرها خیر الغریبة وخیرما فیها ونعوذ بك من شرها وشر ما فیها

بو مقامی قیل مبارك ای کریم مولا بی زوال

صاحبنه ویرمه بزوال

صاحبنه ویره یا رب عمر اولدقجه زوال

تصوف یار اولوب یار اولمقدر

کرامت [illegible] یار اولوب قار اولمقدر

حدا اودا دهد عالی مراتب

که خواند فاتحه بر روح کاتب

هر آن عاقل که این خط را بخواند

بداند کین جهان با کس نماند

نوشتم این ندانم تا که خواند

که من بی شك بمیرم خط بماند

عرض حال بودرکه

بو بنده لری تخمه ماه سال

بو درد دوا جرح استغال اولدی

جنت کی یکدن اوزکه جنت ای حور عین

کبرادم ادم ادم ادم ادم اولسون

دو والقعده [illegible]

[illegible]

مصراع

سکا جانلر ویردکم یاد الملک

اونلدلک

اگرچه دردمهوستم وار ویردکچه یاد الملک

کاه کدوینده کسنی ایدر [illegible]

هنر بر عقلدر

[illegible] ١١٨٠

گرکسه حال تابان گرکسه [illegible]

داء الفيل علتى آيقده اولور وايق غايت شش و بوك اولور
و جلدى قتى اولور و بكز قرار رور و دشلسه كالفيذ اولور وقتده
كما ينبغى علاج اولنسه خلاص بولور ياخود ادنمز علاجى غايت قويسه
حب السورنجان ايله كه منبع الدقناد در اسهال ايده انزده قونسه واساكره
مبالغه ايده و قوتسه و غليظ طعامدن پرهيز ايده و تيز سلر طعام يية
و ايغى شش اولديغى يرلره قويجه صاره و صارمدن اول يونى طلاع
ايدوره صبر و اقاقيا عصارة لحية التيس صيغ تره صقالى صوعتى
و طورى اوتى عشق ددكه وقتى فوب سوكه ايله يوغوره و بمه ليى
طرنده قصد ايده اعرابده ابا مية قولنده و باشوزانغى اورريه
طورعه و اول طلاوى الكحل اعيه و دائم قرصى اطريفلى جوديه
و زياده طعام يركده قوسنى عادت ايدنه

